
خوش‌بینی‌های بی‌پایه

بازیهای سیاسی قوام‌السلطنه که حساب شده انجام می‌گرفت موجب خوش‌بینی روشنفکران و جناحهای دموکراتیک در ایران گردید. این خوش‌بینی از همه جا بیشتر در آذربایجان و کردستان به چشم می‌خورد. همه «رهبران جنبش» سوای چند نفر انگشت‌شمار، هوادار مبارزه انتخاباتی شدند و گمان می‌بردند که از این راه می‌توان به دستگاههای قانونگزاری و اجرایی کشور راه پیدا کرد و دگرگونیهای ژرفی را که در ایران می‌بایست رخ دهد، انجام داد.

بسیاری از آنان وجود شوروی نیرومند در شمال کشور را نقش قاطع در حلّ دشواریهای کشور و پیروزی دموکراسی به‌شمار می‌آوردند. من اکنون نمونه‌هایی از آن خوش‌بینی‌های بی‌پایه را بازنویسی خواهم کرد تا مرز آگاهی ما از ایران و سیاست جهانی روشن شود.

یک روز محمدعلی شمیمه که از سوی پیشه‌وری به عنوان معاون سیاسی غلام یحیی دانشیان به میانه و زنجان گمارده شده بود، به نزد آمد و گفت: فلانی آن فرنج تازه‌ات را به من بده، زیرا پیشه‌وری به میانه آمده و از دانشیان، مرتضوی و من خواسته است که به دیدارش

برویم... پس از بازگشت از دیدار هم فرنجت را پس می‌دهم و هم گفتگوها را برایت شرح خواهم داد. سپس ادامه داد و گفت: من نیز نامزد انتخاباتی هستم و تو باید از پولهای سازمان فدایی که پس انداز کرده‌ای برایم یک ماشین سواری بخری، زیرا نماینده مجلس که نمی‌تواند در تهران بدون ماشین باشد.

به وی گفتم: هنوز برنامه انتخابات و روزهای برگزاری آن تعیین نشده و معلوم هم نیست که تو برگزیده شوی و برای چه از هم اکنون باید برایت ماشین بخرم؟

پاسخ داد: تو خیلی پرتی، آن ۲۵ نماینده آذربایجان که هیچ و حتماً انتخاب خواهند شد، در کردستان، گیلان، اصفهان و تا اندازه‌ای تهران و مازندران و خوزستان نیز نامزدهای حزب توده، حزب دموکرات کردستان و عناصر دموکرات برگزیده خواهند شد و خواهی دید که اکثریت نمایندگان مجلس پانزدهم از سازمانهای مترقی خواهند بود... و ادامه داد که: غلام یحیی هم موافق خرید ماشین برای نمایندگان مجلس آینده است.

پاسخ دادم: پس برو و از او بخواه که برایت اتومبیل بخرد... و من تا تو انتخاب نشوی برایت حتی یک دوچرخه هم نخواهم خرید ولی برای مبارزه انتخاباتی یک ماشین جیب در اختیارت می‌گذارم.

فرنجم را به وی دادم و این فرنجی بود که ما سه نفر: قاضی اسداللهی، مرتضوی و من با پارچه گرانبهایی که دکتر جهانشاهلو به خاطر خدمت‌مندی که در مبارزه علیه خانهای زنجان انجام داده بودیم، به ما پیشکش نموده بود، دوخته بودیم. شمیده پس از بازگشت از میانه به بهانه اینکه پیشه‌وری آن را به تنش دیده و از آن تعریف کرده بود، به من پس نداد و به حساب همشهری‌گری تصاحب کرد، من

چون او را دوست داشتم با میل، این «مصادره» را پذیرفتم...! غلام یحیی نیز پس از دیدار در میانه به من خصوصی گفت که پیشه‌وری هنوز مسئله گوسفندهای مادر دکتر جهانشاهلو را فراموش نکرده است و ما باید برای او یک ماشین تازه از تهران خریده و به وی هدیه کنیم تا بتواند در آن شهر سوار شود.

«مسئله گوسفندهای مادر دکتر جهانشاهلو» مربوط به چند ماه پیش بود. پیرو تصویبنامه «مجلس ملی» آذربایجان فرستادن مواد خوراکی به تهران قذغن شده بود، اما گاهگاهی کسانی پیدا می‌شدند که با در دست داشتن اجازه از پیشه‌وری که «نخست‌وزیر آذربایجان» بود، می‌توانستند گوسفند، روغن، گندم و جو به دیگر استانهای ایران ببرند.

مادر دکتر جهانشاهلو نیز که بانویی فعال و بانرزی بود، توانست با اجازه از پیشه‌وری چهارصد رأس گوسفند و مقداری روغن نباتی از روستاهایش را برای فروش به تهران آماده سازد. به دستور غلام یحیی دانشیان، فداییان از خروج گوسفندها و روغن جلوگیری به عمل آوردند. بانو جهانشاهلو به ما مراجعه کرد و اجازه‌نامه کتبی از پیشه‌وری را نشان داد ولی دانشیان با سرسختی گفت: «قرار مجلس ملی» را هیچکس نمی‌تواند لغو نماید.

در آن هنگام من با وی مخالفت کردم و گفتم اگر پیشه‌وری تخلفی کرده باید از او پرسید و شاید قرار ویژه هم باشد که تاکنون به برخی اجازه بردن دادند و تو هم مخالفتی نکردی...

پاسخ داد: آخر آنها برای کارهای حزبی به چنین کارهایی دست زدند و مادر دکتر برای نفع شخصی اش این کار را انجام می‌دهد... گفتم به هر رو مخالفت با پیشه‌وری که «باش‌وزیر» و مورد پشتیبانی

رفقای شورویست ممکن است تو گران تمام شود...
 بانو جهانشاهلو به تبریز برگشت و ماجرا را به پیشه‌وری گفت و
 پیشه‌وری خشمگین شده و تلفنی دانشیان را سرزنش نموده و دشنام
 داد... غلام یحیی مجبور شد که به فداییان دستور دهد تا از خروج
 گوسفندها و روغن متعلق به بانو جهانشاهلو جلوگیری نمایند... یک
 روز پس از آن پیشه‌وری باز هم تلفن زد. دانشیان در دفتر نبود، با من
 گپ زد و پرسید آیا دستورش را اجرا کرده‌اند یا نه؟ پاسخ دادم: بلی
 انجام گرفت و بار ما کمی سبک شد. پرسید چطور بار شما سبک شد؟
 گفتم به خاطر همین روغنهایی که ما تاکنون مصادره کرده‌ایم، نزدیک
 بود آشپز ما را فداییان بکشند! پرسید چرا؟ پاسخ دادم: آشپز ما که یک
 ارمنی است و گویا آشپز رستوران فردوسی در تهران بوده و از آغاز
 جنبش در آذربایجان به ما پیوسته و خوراکیهای خوبی فراهم
 می‌سازد، یک روز خواست غذای چرب‌تری به فداییان بدهد که
 باعث شورش فداییان گردید. در آن روز ستوان یکم ادیب، افسر
 نگهبان به من مراجعه نموده و خواهش کرد فوری به نهارخوری بیایم
 و آشپز را نجات بدهم. من نیز به نهارخوری رفتم و دیدم چند تن
 فدایی با دشنام و ناسزا می‌خواهند داخل آشپزخانه شده و آشپز را
 بکشند، اما چند فدایی دیگر مانع آنها شده‌اند...

آنها با دیدن من کمی آرام شده و به سویم آمده و بشقابشان را که
 پلو بسیار چربی داشت، به من نشان داده و ادعا می‌کردند که این آشپز
 کافر می‌خواهد ما را بکشد!...

گفتم او می‌خواست خوبی کند و با این چربی که آدم کشته
 نمی‌شود... گفتند چرا، در روستاهای ما هیچکس چربی نمی‌خورد،
 زیرا مردم عقیده دارند که با خوردن چربی آدم می‌میرد! یکی از

فداییان مسن تر و داناتر گفت: رفیق ماژور اینها راست می‌گویند، در پاره‌ای از روستاها، خانها و مباشرانشان برای اینکه روغن بیشتری برای فروش در شهرها از دهقانان دریافت نمایند، شایعه‌ای رواج داده‌اند که روستایی با خوردن چربی می‌میرد و حالا این چند نفر هم گمان بردند که این آشپز ارمنی خواهان مرگشان می‌باشد...!!

به هر رو، ما برای آشتی‌کنان مجبور شدیم از پس‌اندازمان یک ماشین کرایسلر ساخت سال ۱۹۴۶ برای پیشه‌وری و دو ماشین جیپ برای فداییان خودمان در تهران بخریم. با همین اتومبیل سواری بود که پیشه‌وری در پایان تابستان ۱۹۴۷ در نزدیکیهای شهرک یولاخ در پی یک تصادف چشم از جهان فرو بست. این سه فروند اتومبیل را یکی از خویشاوندانم، محمد اسماعیل نظری، به خاطر من، بسیار ارزان به ما فروخت و هیچ سودی نبرد.

پس از بستن قراردادهایی میان قوام‌السلطنه و پیشه‌وری و همچنین قوام و سادچیکف، سفیر شوروی در تهران، حکومت مرکزی برای نشان دادن «حسن‌نیت» هیأتی به سرکردگی سرهنگ ابواسحقى به زنجان می‌فرستد تا با ما پیرامون استخدام فداییان همانند ژاندارم (نگهبان) به گفتگو بنشینند. سرگرد سیامک نیز در شمار این هیأت بود. هیأت نامبرده می‌بایست فداییانی را که سواد داشته و جوان و تندرست باشند به استخدام ژاندارمری کل کشور درآورد.

در آن هنگام ژنرال نورمان شوارتسکف به عنوان مستشار در رأس ژاندارمری کل کشور قرار داشت و وظیفه‌اش قبضه کردن تدریجی نیروهای انتظامی کشور در دست امریکاییان بود. سرهنگ ابواسحقى با خوشرویی با ما برخورد می‌نمود و در سخنانش همواره به

«حسن نیت اعلیحضرت» اشاره می‌کرد و مسئله یکی شدن فداییان با ژاندارمری کشور را حل شده وانمود می‌ساخت.

آقای اسداللهی و سروان استاد محمد گل محمدی که همواره به روند کارها با شک و تردید می‌نگریستند، با من، سرگرد سیامک را به گوشه‌ای کشانیدیم و نظری را جویا شدیم. او نیز با شیفتگی هرچه تمامتر گفت: کار دست امریکاییهاست، آنها شاه و قوام را مجبور به سازش با پیشه‌وری نموده‌اند. قوام حتی حزیش را با سبک و برنامه فرقه دموکرات آذربایجان سازمان داده و صدها هزار نفر با میل و عقیده به دموکراسی وارد حزیش شده‌اند...

قاضی گفت: فکر نمی‌کنید که اینها کارمندان ابن‌الوقت دولت هستند که برای مقام و سودجویی وارد حزب دموکرات قوام‌السلطنه شده باشند؟ و او پاسخ داد: نه، امریکاییها از محبوبیتی که شورویها در ایران به دست آورده‌اند، وحشت دارند و جداً خواهان رفورمهایی در ایران هستند تا ایران به دامن شورویها نیفتد... و دولت مجبور شده که این رفورمها را پذیرفته و انجام دهد، وانگهی خود شورویها توسط مظفر فیروز معاون قوام‌السلطنه همواره از رفتار و اندیشه‌های نخست‌وزیر آگاهی دارند و قوام نمی‌تواند به مانورهای مزورانه دست زند.

سروان گل محمدی که از ما مسن‌تر و دنیادیده‌تر بود، پرسید: فکر نمی‌کنید که خود شورویها هم برای منظوره‌های خاصی با قوام کنار آمده باشند؟ و سیامک پاسخ داد: که گمان نمی‌رود شورویها نیروهای دموکراتیک در ایران را تنها بگذارند...!

یک روز تلفن ستادمان در زنجان زنگ زد و تلفنچی گفت: رفیق پیشه‌وری از تبریز می‌خواهد با رفیق دانشیان صحبت کند... من

گوشی را برداشتم و صدای پیشه‌وری را شنیدم که با شتاب می‌پرسید: غلام کجاست؟... پاسخ دادم: سحرگاه امروز به میانه رفته و قرار است شب به تبریز برسد... گفت: خوب، تو هم فردا باید به تبریز بیایی و من با شما دو نفر کار واجبی دارم و اگر غلام به زنجان برگشت، گفته‌هایم را به او برسان... تا فردا خداحافظ...

دانشیان همانطور که می‌خواست به زنجان برنگشت و به تبریز رفت. من هم صبح به راه افتادم و نزدیکی‌های نیمه‌روز به تبریز رسیدم و یکسره به دفتر کمیته مرکزی، خیابان ستارخان رفتم. منشی پیشه‌وری به من گفت که رفیق پیشه‌وری ساعت ۵ بعدازظهر منتظر شما و دانشیان است.

کمی پیش از ساعت ۱۷ به دفتر پیشه‌وری رفتم و منشی مرا به نزد پیشه‌وری راهنمایی کرد. دانشیان هنوز نیامده بود. پیشه‌وری رو به من کرده و گفت:

سرکنسول امریکا می‌خواهد با غلام ملاقات کند، لابد می‌خواهد مسائلی را مطرح ساخته و از غلام به مثابه چهره شناخته شده، سندی به دست آورد. می‌خواهم تو هم با او بروی و حرفهایشان را به فارسی ترجمه نمایی. مترجم کنسول آذری بلد نیست. اگر دیدی غلام «گاف» کرد، تو در ترجمه آن را اصلاح کن.

پس از چند دقیقه دانشیان نیز وارد شد و پیشه‌وری تأکید کرد که مبدا وحدت دو آذربایجان را تأیید نماید، بلکه باید بگوید که چنین برنامه‌ای اصلاً وجود ندارد و هدف رفرمهای اجتماعی و اقتصادی برای همه ایرانست... باید بگویید دو آذربایجان تفاوت فراوانی با یکدیگر دارند. در آذربایجان شوروی همه باسوادند، مدارس عالی در برخی شهرها وجود دارد، صنعت نفت پیشرفته‌ای سیمای جامعه

آنجا را عوض کرده و مردم با تأثر، اوپرا، فیلامونی و کنسرواتوار سروکار دارند و چه و چه... در حالی که در آذربایجان ما هنوز ۸۰ درصد مردم بی‌سوادند، نه دانشگاهی وجود دارد نه تأتری و فیلامونی و ما می‌خواهیم طبق قانون اساسی مشروطه انجمنهای محلی انتخاب شوند و مردم هر استان بتوانند در آبادانی زادگاهشان بکوشند، نه اینکه همیشه منتظر دستور تهران باشند.

فردای آن روز ما به سرکنسولگری امریکا در تبریز رفتیم، سرکنسول که مرد جوان و تنومندی بود با منشی‌اش که مردی لاغر، تیره‌رو و مسن تراز وی بود با ما دست داده و خوشامد گفتند. سرکنسول امریکا پرسشهای چندی از دانشیان نمود که او هم به خوبی پاسخ داد و همه اتهامات در مورد جدایی از ایران را رد کرد... پس از خداحافظی سرکنسول با چهره‌ای بشاش گفت: باز هم شما را ببینیم!

در بازگشت به نزد پیشه‌وری، گفتم غلام «هیچ گاف نکرد» و درسی که به وی داده بودید، خوب از بر نموده بود... و پیشه‌وری شادان گفت: مثل اینکه امریکاییان موافق رفرمهای جدی و عمیق در ایران هستند و این دیدار هم برای پی بردن به برنامه‌های ماست...

پیش از تخلیه زنجان و عقب‌نشینی ما به میانه، یک روز به ما خبر دادند که کامبخش با ترن از زنجان خواهد گذشت تا برای دیدار با رهبران فرقه به میانه برود. ترن نیم ساعت در ایستگاه ابهر توقف خواهد داشت و او خواسته است تا برای دیدنش به ایستگاه راه‌آهن ابهر برویم... از افسران، تنها قاضی اسدالهی و من در زنجان بودیم. دانشیان، مرتضوی و رصدی به تبریز رفته بودند.

کامبخش در یکی از کوبه‌های واگن درجه یک تنها نشسته بود، به محض دیدن ما بلند شد و ما را بغل کرد و پس از تعریف و تمجید از

کارهای ما، گفت: قوام بالاخره مجبور شد جنبش دموکراتیک در آذربایجان و کردستان و همچنین خواسته‌های منطقی مردم را بپذیرد و سه وزیر توده‌ای را به کابینه‌اش فراخواند. جنگ دوّم جهانی و پیروزی شورویها تعادل جهانی را به نفع سوسیالیسم بهم زده و دیگر ارتجاع ایران نمی‌تواند، خودسرانه به هر اقدام ضد مردمی دست بزند... درجات شما را شاه به رسمیت خواهد شناخت. از قول من به همه افسران توده‌ای بگویند که طبق تصویب‌نامه کمیته مرکزی حزب، باید عضویت در فرقه دموکرات آذربایجان را بپذیرند... در انتخابات دوره پانزدهم مجلس نیز ما برنده هستیم، هرچند که ممکن است اکثریت کرسیها را به دست نیاوریم ولی با دیگر احزاب پیشرو می‌توانیم به تصویب قانونهای مترقی در مجلس کمک کنیم و کشور را از وضع ناهنجار اقتصادی و اجتماعی نجات دهیم.

قاضی اسداللهی گفت: رفیق کامبخش فکر نمی‌کنید که گذاشتن سرلشکر رزم‌آرا در رأس ستاد ارتش مقدمه‌ای برای عملیات نظامی علیه آذربایجان و کردستان باشد؟... به خصوص که رفقای شوروی تمام آن سلاحهای مدرن مانند توپخانه، تانک و مسلسل‌های ضد هوایی و غیره را از ما پس گرفته و با خود برده‌اند...!

کامبخش با لبخندی پاسخ داد: همین اقدام شورویها نشان آن است که آنها اطمینان کامل دارند که دولت ایران به چنین کار ابلهانه‌ای دست نخواهد زد... مگر شورویها خوابیده‌اند که شاه و قوام فرمان حمله به آذربایجان و کردستان را صادر کنند؟... نه چنین چیزی هرگز رخ نخواهد داد!!... و با ما خدا حافظی کرد و ترن نیز پس از چند دقیقه به راه خود به سوی میانه ادامه داد...!

روزی دیگر که دانشجویان در زنجان نبود، دو رفیق حزبی، محمدعلی

افراشته، سراینده سرشناس مردمی و ابراهیم محضری که در اتحادیه کارگری سمت مهمی داشت و از مبارزین سابقه‌دار بود، به ستادمان وارد شده و گفتند ما در تبریز موافقت رفیق پیشه‌وری و رفیق دانشیان را برای بردن یک کامیون روغن خوراکی از آذربایجان جلب نموده‌ایم و آنها اجازه‌نامه کتبی به ما داده و سپردند که به اطلاع تو برسانیم تا کالاهای ما را مصادره نکنند... و افزودند که سود حاصله از فروش روغن را باید به مصرف مبارزه تبلیغاتی نامزدهای حزب توده و اتحادیه کارگران برسانیم. دو نفر نامبرده - افراشته و محضری - قرار بود نامزدهای رودبار و انزلی باشند.

چندی بعد، روستا نیز برای دیدار دانشیان به زنجان آمد تا شماری از واگنهای باری را که در تمام سالهای جنگ، شورویها در اختیار غلام یحیی گذاشته بودند و او با اجازه دادن به بازرگانان در آمد آن را صرف کارهای حزبی می‌نمود، به وی بدهند تا او نیز در آمدی برای هزینه‌های تبلیغاتی داشته باشد...

در پایان ماه عسل بین تهران و تبریز، دکتر سلام‌اله جاوید در بازگشت از تهران به قافلاتکوه نیز سری زد. من در آنجا با چند افسر فدایی به پیشوازش رفتیم و سنگرهایی را که پس از تخلیه زنجان ساخته بودیم، به وی نشان دادیم. او می‌گفت که فرمان استانداری را از «اعلیحضرت» دریافت کرده و بودجه یک ماهه «نگهبانان آذربایجان» را که نهصد هزار تومان است، به وی پرداخت کرده‌اند... این سنگرها هم دیگر لزومی ندارد... اکنون باید از راه مسالمت‌آمیز خواستهای دموکراتیک را به کرسی نشانند. پس از انتخاب نمایندگان مجلس دوره پانزدهم، نمایندگان فرقه، حزب توده و سایر سازمانهای مترقی، خواهند توانست تقاضاهای مردم را در قوه مقننه به تصویب

برسانند... همان گفته‌های کامبخش و پیشه‌وری و بسیاری از رهبران که آشکار بود سرچشمه واحدی دارند...!

پس از رفتن دکتر جاوید، استاد محمد (سروان گل محمدی) کف دستش را به گونه راستش زده و گفت: «ماژورجان، اوستا ممد بیمیره، بازام او روسان آمره بو فروخته!» (ماژورجان، استاد محمد بمیره، باز هم روسها ما را فروختند!)... «در انقلاب گیلان هم اوشانه کار آجورب!» (در انقلاب گیلان هم کارشان همین جور بود).

گفتم: اوستاجان، امروز با ۲۵ سال پیش فرق دارد و شورویها اکنون به یکی از بزرگترین قدرتهای جهان تبدیل شده‌اند و دیگر محال است که بگذارید حکومت‌های ارتجاعی در تهران هر جور که دلشان خواست، رفتار کنند؟! گرگ باران دیده‌ای مانند قوام‌السلطنه نیز این را درک کرده و برای ایجاد حسن تفاهم به مسکو رفته و با سفیر شوروی موافقتنامه‌ای امضا کرده که آغاز دگرگونی در ایران می‌تواند باشند.

پاسخ استاد محمد این بود که به زودی خواهیم دید!!
«تب تبلیغات» انتخابات دوره پانزدهم مجلس نه تنها آذربایجان بلکه سراسر ایران را فراگرفته بود و همه را نابینا و بی تفاوت به کارهایی می‌نمود که قوام‌السلطنه گام به گام علیه جنبش دموکراتیک در سراسر ایران برمی داشت.

در آغاز پاییز سال ۱۳۲۵، تبلیغات در روزنامه‌های ارتجاعی و وابسته به دولت علیه فرقه دموکرات آذربایجان و کردستان شدت بیشتری پیدا کرد. لبه تیز این تبلیغات علیه «مهاجرانی» بود که پیش از جنگ از اتحاد جماهیر شوروی رانده شده و به ایران کوچ کرده بودند. بی شک در میان آنان کسانی بودند که برای کارهای اطلاعاتی و خرابکاری از سوی کا.گ.ب. گمارده شده و در دوره جنگ با ارتش

شوروی در ایران همکاری می نمودند، اما شمار آنان بسیار ناچیز بود. اینان در روند جنبش دموکراتیک در آذربایجان به خودسریها، تندرویها و سوءاستفاده‌هایی نیز دست زدند، ولی همه کارهای زشت و ناشایست آنان از دیدگاه تاریخ در برابر اصلاح ارضی و کشاورزی که در آذربایجان آغاز شد و می‌بایست در سراسر ایران انجام گیرد، بی‌رنگ می‌نمود.

«کشتن صدها هزار» به دست دموکراتها و «چپاول» دارایی مردم و «تجاوز به زنان و دختران آذربایجانی» از آن دروغهایی بود که محافظه‌کاران ایران و پشتیبانان خارجی آنان برای پورشهای آینده در برنامه‌شان می‌گنجانند تا فعالیت ضدانقلابی خویش را توجیه نموده و مسئله ارضی را که مهمترین دشواری اجتماعی و اقتصادی ایران بود، به بوته فراموشی بسپارند.

تبلیغات علیه دموکراتها و افسران توده‌ای می‌بایست مردم را متقاعد سازد که هواداران دگرگونیهای ریشه‌ای در ایران که می‌خواهند کشور را به تمدن امروزی برسانند «خائن و جاسوس بیگانه» بوده و آنان که طرفدار نگهداری ایران در مناسبات تیره سده‌های میانه هستند «میهن پرست و ملت دوست» می‌باشند.

در این تبلیغات ضد ملی، رادیوها و روزنامه‌های خارجی، به‌ویژه انگلیس و امریکا، همگامی و رهنمود نشان می‌دادند تا نیکی به توده‌های مردم را بد و زیبایی را زشت جلوه دهند و هرچه زودتر بتوانند به عمر جنبش دموکراتیک در آذربایجان و کردستان و سرانجام در سراسر ایران پایان دهند. از دید آنان خودمختاری آذربایجان و کردستان پیش درآمد جدا شدن از ایران و سرپیچی از دستورهای مرکز کشور می‌باشد. از اینرو باید هواداران چنین جنبشی را «بیگانه پرست»

خواند و نابودشان کرد.

در این تبلیغات نه تنها هیچگاه وابستگی و سرسپردگی سران دولت ایران و مرتجعان سرشناس به انگلیس و امریکا مطرح نمی شد بلکه سازمانها و روزنامه‌هایی را هم که به روشنگری می پرداختند همانند سازمانهای ضد ملی و عمال بیگانه، به ویژه شورویها، لجن مال می کردند.

برای محافظه کاران داخلی و دولتهای انگلیس و امریکا «خودمختاری» و سپردن بخشی از اقتصاد و کارهای اجتماعی آذربایجان و کردستان به مردمشان، خیانت و زمینه سازی برای جدایی و پیوستن به شوروی بود. اما سپردن ارتش و تمامی نیروهای انتظامی به دست بیش از ۴۰ هزار مستشار نظامی امریکا و وابستگی کامل اقتصادی و مالی ایران به بانکهای غول پیکر امریکا و انگلیس می بایست خدمت به ملت و میهن جلوه گر شود.

به هر رو در چنان وضع آشفته داخلی و جهانی قوام السلطنه موقع را مناسب برای تجاوز مسلحانه به آذربایجان و کردستان می بیند و به ستاد ارتش دستور آمادگی برای این یورش ضدانقلابی را صادر می کند.

یورش ارتش شاهنشاهی به آذربایجان و کردستان

پس از بیرون بردن دسته‌های فدایی از زنجان و ورود نیروهای ارتش شاهنشاهی به استان نامبرده، ما شاهد کردار نیروهایی بودیم که هدفشان «نظارت بر انتخابات مجلس» نبود بلکه دست زدن به جنایتکاری و از بین بردن همه نشانهای جنبش دموکراتیک آذربایجان و کردستان بود.

در ماههای «خوشبینی بی پایه» به ما دستور دادند سلاح ۱۴۰۰ تن فدایی را که اهل زنجان بوده و مایل به ماندن در آن استان هستند به آنان بخشیده و روانه روستاهایشان نماییم. این دستور را ژنرال محمود پناهیان که پس از گرفتاری ژنرال آذر و برکناری او از ستاد ارتش ملی، به ریاست ستاد رسیده بود، به ماکتبا نوشت. افزون بر این یک گردان از «قشون ملی» و یک گردان سوار به فرماندهی ماژور محمدعلی رامتین می‌بایست از میانه به تبریز فرستاده شده و در اختیار ستاد ارتش قرار گیرند. از پی چنین فرمان نسنجیده‌ای شمار فداییان و سربازان وظیفه که در میانه به جای ماندند از ۵ هزار نفر به کمتر از ۱۹۰۰ تن کاهش یافت (نزدیک به ۱۲۰۰ فدایی و ۷۰۰ سرباز). من به این فرمان اعتراض کردم، قاضی و مرتضوی نیز با من هم‌رأی شدند.

اما ژنرال دانشیان گفت پیشه‌وری نیز با این کار موافق است... ما که به اینهمه فدایی و سرباز در میانه احتیاج نداریم و ارتش شاهنشاهی هم پس از برگزاری انتخابات مجلس از آذربایجان و کردستان به تهران برمی‌گردد!

به وی پاسخ دادم: همه کارهایی که از ستاد تبریز فرمان داده می‌شود به تضعیف مواضع دفاعی ما در قافلانکوه کمک می‌نماید و کار ارتش ایران را آسانتر می‌سازد... افزون بر این کارهایی که «ارتش مأمور بر نظارت» و تفنگداران خانها در زنجان انجام دادند به روشنی نشانگر هدف آنان در آذربایجان و کردستان است. آنها در زنجان شماری از افسران فدایی و حتی چند روحانی را بدون دادرسی کشتند و نشان دادند که برای آذربایجان نیز چنین برنامه‌ای دارند... و از ژنرال دانشیان خواهش کردم تا نزد پیشه‌وری رفته و در بازگرداندن نیروهایی که به دستور ستاد به تبریز فرستاده شده بودند، اقدام نماید. او به ما قول داد و به تبریز رفت، اما نتیجه‌ای نگرفت و به ما گفت: پیشه‌وری می‌گوید، ما نباید کاری کنیم که قوام به «حسن نیت ما» مشکوک شود!...

پایان آبان‌ماه ما شاهد تمرکز نیروهای ارتش شاهنشاهی و سواران خانها در بخش جنوبی روستاهای نوروزآباد، جمال‌آباد و بنی‌کند بودیم و چند بار با قاضی اسدالهی از تپه ماهورهای این ناحیه با دوربین صحرایی می‌دیدیم که چگونه ترن‌ها، سرباز و جنگ‌افزار را در آخرین ایستگاه نرسیده به قافلانکوه پیاده می‌کنند و تانکهای زیادی را در چند کیلومتری نوروزآباد متمرکز ساخته‌اند.

روزی از روزها که قاضی و من به جمال‌آباد و نوروزآباد سر می‌زدیم، نگهبانان به ما خبر دادند که یک سرباز دوچرخه‌سوار در

جاده اتومبیل رو به سوی ده روان است... به آنها دستور دادم تا وی را آزاد بگذارند تا به راهش ادامه دهد. او سوت زنان به ما که پشت دیوارهای ده پنهان شده بودیم نزدیکتر می شد و به محض اینکه وارد روستا گردید ما جلوش ایستادیم و او سراسیمه شده و خواست برگشته و فرار نماید که دیگر دیر شده بود.

او یک گروهبان ارتش و مأمور رساندن نامه‌هایی به یکانهای ارتش بود که این بار به جای رفتن به جنوب اشتباهی به سوی شمال جاده اتومبیل رو روان شده و نزد ما سر درآورده بود. ساکی پر از نامه به دوشش آویخته و یک دفتر ثبت نامه‌ها نیز همراه داشت. به او اطمینان دادیم که کاری با وی نداریم و تنها پرسشهایی به وی خواهیم داد که پس از پاسخ می تواند به یکانش برگردد... او در برابر پرسشهای ما پاسخ داد که فرمانده نیروهای اعزامی از راه میانه، سرهنگ زنگنه، فرمانده سابق پادگان رضاییه بوده و رییس ستادش نیز سرهنگ ورهرام می باشد و بیش از دو هزار تفنگدار سوار خانها هم با ارتش همکاری می نمایند... دفتر ثبت نامه‌ها نشان می داد که نیروهای اعزامی به فرماندهی سرهنگ زنگنه از ۱۸ گردان پیاده، سه گردان زرهی و چند یکان توپخانه تشکیل می شود... به عقیده او حمله ارتش اعزامی به زودی شروع خواهد شد، فقط منتظرند که فرودگاه زنجان آماده شود تا هواپیماهای ارتش بتوانند در بمباران شرکت نمایند... و گویا قرار است خود شاه و سرلشکر رزم آرا فرماندهی عملیات در همه جبهه‌ها را به عهده داشته باشند!

ما تمام سخنان گروهبان نامه‌رسان و دفتر ثبت را یادداشت کرده و به میانه برگشتیم و سه نفری، قاضی، مرتضوی و من به این فکر افتادیم که ما در برابر نیروهای ارتش و خانها که بیش از ده برابر ما بوده

و از یاری نیروی هوایی نیز برخوردارند، چه کاری می توانیم انجام دهیم؟

مرتضوی عقیده داشت که باید با ارائه این واقعیت، از پیشه‌وری بخواهیم که از رفقای شوروی خواهش کند تا تمام آن جنگ‌افزارهایی را که از ما پس گرفته‌اند به ما بازگردانند. قاضی اسدالهی و من باور نداشتیم که شورویها به ما کمک نمایند، از اینرو در این اندیشه بودیم که تا دیر نشده باید با همین نیروی فدایی و سرباز که در اختیار داریم، کاری انجام دهیم... چه کاری؟

امید ما به یک شبیخون به نیروهای ارتش شاهنشاهی و به تأخیر انداختن یورش آنان به قافلانکوه و اشغال میانه و پس از آن بیرون آوردن گیلان از دست نیروهای ارتش ایران که در آن هنگام در استان نامبرده از دوگردان تجاوز نمی‌کرد، بود. ما توانستیم برای چنین شبیخونی دویست نفر داوطلب به فرماندهی استاد گل محمدی، اسماعیل کریمی، شکور غفاری و حسن عسکری سازمان دهیم. اجرای شبیخون به عهده من گذاشته شده بود. هنگامی که با سران فدایی پیرامون برنامه‌های عملیاتی خود به تبادل نظر پرداختیم. استاد محمد گفت: تنها راه درست همین است که ما متکی به خود بوده و به وعده‌های کمک از جانب شورویها دلخوش نباشیم و با زدن کف دست به صورتش گفت: ماژورجان ما را باز هم فروختند... یادتان می‌آید ماه گذشته که دکتر جاوید در مقام استانداری آذربایجان از تهران برگشته و در قافلانکوه به سازمانهای فدایی سرزده و ادعا می‌کرد، تمام کارها روبراه است و به من حتی یک قسط، به مبلغ ۹۰۰ هزار تومان از بودجه نگهبانان آذربایجان را پرداخت کرده‌اند و من پس از رفتنش گفتم، ما را چه ارزان فروختند و شما پاسخ دادید، اوستا

اینهمه بدبین مباش، وضع ایران و جهان امروزی با زمان میرزا کوچک خان تفاوت زیادی دارد...! حالا می بینید که حدس و گمانم راست بود!!

در اندیشه‌ام عناصر درستی از گمانش را می دیدم و به خود می گفتم: نکند این «گیل مرد» که چهار-پنج سال با جنگلیها در طی جنگ جهانی اول علیه انگلیسها و روسها جنگیده و آغاز و پایان «جمهوری شوروی گیلان» را دیده و پس از شکست مجبور به فرار به شوروی گردیده و در کارخانه‌های باکو به استادی در آهنگری و موتور ماشین رسیده و سپس به ایران بازگشته، راست می گوید؟

نمی خواستم باور کنم ولی به شک و تردید گرفتار شدم، به فرماندهان فدایی گفتم: پس از انجام موفقیت آمیز شبیخون می بایست نیروهای اصلی ما - یک گردان پیاده به فرماندهی قاضی اسدالهی و ۵۰۰ تن سوار و پیاده فدایی به سرکردگی خودم - به فداییان مسلح گیلانی یاری رسانده و از راه خلخال و ماسوله به سمت جاده قزوین - رودبار - رشت راهی شده و به همراه فداییان گیلان گردانهای ارتش ایران را خلع سلاح نموده و پس از آزاد ساختن رشت، بندر انزلی، رضواندره، آستارا و سرانجام سراسر گیلان، از دوراه اصلی قزوین به تهران، رشت - قزوین و چالوس - مرزن آباد به تهران، پایتخت کشور را مورد تهدید قرار دهیم تا قوام السلطنه مجبور شود از تجاوز مسلحانه به آذربایجان و کردستان چشم پوشی کند.

باید یاد آور شوم که در روزهای پایانی آبان ۱۳۲۵ جوانان چندی از بندر انزلی، رشت و رضواندره به دیدار ما آمده و از ما درخواست اسلحه نمودند تا با سازماندهی دسته‌های مسلح، سربازخانه‌های رشت و میان پشته (در بندر انزلی) را که پس از بیرون رفتن سربازان

شوروی هنوز آمادگی کامل نداشتند، خلع سلاح نموده و مانع آن گردند که ارتش شاهنشاهی از راه آستارا به اردبیل نیز بتواند به آذربایجان تجاوز نماید.

این جوانان را دکتر بهزادی، دبیر حزب توده در شهرستان بندر انزلی و مهندس محمدزاده که از بودن مرتضوی و من در زنجان و میانه آگاهی داشتند، به نزد ما فرستاده بودند.

این اندیشه درستی بود، اما ما سلاحی نداشتیم تا در اختیارشان قرار دهیم. از اینرو می‌بایست به یاری نیروهای خودی یکانهای ارتش شاهنشاهی در گیلان را خلع سلاح نموده و اسلحه آنان را به مبارزان گیلان بسپاریم...!

ما نقشه خود را تکمیل نموده و در آغاز ماه آذر، هنگامی که ژنرال دانشیان ناموفق و با روحیه‌ای نگران از تبریز برگشته بود، به وی نشان دادیم و گفتیم باید از پیشه‌وری بخواهیم تا اجازه اجرای آن را به ما بدهد و ستاد تبریز را موظف به کمک‌رسانی به ما بنماید. غلام یحیی و مرتضوی باور نمی‌کردند که پیشه‌وری روی موافق به ما نشان دهد، زیرا او نمی‌خواهد بهانه‌ای به دست تهران بدهد که موجب به تأخیر انداختن انتخابات مجلس گردد.

قاضی و من عقیده داشتیم که اگر پیشه‌وری موافقت هم ننماید ما باید به چنین شبیخونی و رفتن به گیلان تن در دهیم، زیرا راهی جز این برای خنثی کردن برنامه جنگی تهران به چشم نمی‌خورد... و اکنون چه کسی باید به تبریز رفته و پیشه‌وری و ستاد تبریز را متقاعد سازد؟ باز هم دانشیان، مرتضوی و قاضی بر این باور بودند که من چون پیشه‌وری را از چند سال پیش می‌شناسم و او هم برای گفته‌هایم ارزش قائل است، باید به تبریز رفته و وی را متقاعد سازم! از اینرو، من

روز پنجم آذرماه با راننده‌ام و با در دست داشتن نقشه جغرافیایی زنجان، قزوین، میانه، گیلان و بخشی از مازندران و تهران و برنامه شبیخون به نیروهای ایران و راه یافتن به گیلان و مسئله دستگیری نامه‌رسان ارتش و اطلاعاتی که از وی به دست آورده بودیم، به تبریز حرکت کرده و یکسره به نزد پیشه‌وری، در دفتر کمیته مرکزی، خیابان ستارخان رفته و علت آمدنم را برایش شرح دادم.

او گفت: فردا صبح، اول وقت به دفترش بیایم تا در حضور پادگان و ژنرال پناهیان، رییس ستاد، نقشه آماده شده را مطرح سازم. فردای آن روز من به دفتر سر زدم و مدت دو ساعت با آنان به گفتگو نشستیم. در پایان گفتم ما اکنون در یک بازی سیاسی و نظامی وارد شده‌ایم و باید مانند بازی شطرنج به «شاه کیش» بدهیم تا او به فکر دفاع از خود بیفتد. شاه در این بازی «تهران، پایتخت کشور» است و ما با تهدید تهران می‌توانیم خطر را از تبریز برطرف نماییم و...

پیشه‌وری از سخنانم خوشحال شد و پرسید: واقعاً شما داوطلب برای چنین کارهای خطرناک دارید؟ پاسخ دادم: بی‌شک! و او از پادگان و ژنرال پناهیان خواست تا نظرشان را ابراز دارند. پادگان آن را پذیرفت اما پناهیان با کمی سر جنباندن گفت:

بد نیست! به شرطی که رفقای شوروی هم به ما کمک نمایند و اگر کمک نرسد، ارتش ایران در عرض دو ساعت به تبریز می‌رسد! اما من باور ندارم که ارتش ایران از راه میانه به تبریز حمله کند، نقشه اصلی حمله از طریق مراغه است که موانعی بر سر راه تبریز ندارد! با اینهمه، من باز هم تکرار کردم که یورش اصلی از راه میانه صورت خواهد گرفت، زیرا جاده‌های خوب، راه آهن و تلفن و تلگراف برای تحرک بهتر ارتش وجود دارد و این راه به تهران که مرکز تدارکات ارتش است

نزدیکتر می باشد تا مراغه...!!

پس از پایان گفت و شنود، پیشه‌وری به من سپرد که در این باره با هیچکس از دوستان افسرم صحبت نکنم و چند روزی منتظر دستورش در تبریز بمانم تا او نتیجه قطعی را به اطلاع برساند. پناهیان و من از دفتر پیشه‌وری بیرون آمدیم و او به من گفت: فلانی «عروسی در پیش داریم!» پرسیدم: عروسی چه کسی؟ پاسخ داد که وی با رفقای شوروی پیرامون پیشنهاد ما دایره بازگرداندن سلاحهای پس گرفته از آذربایجان، مذاکره کرده و آنها قول موافق داده‌اند و امکان دارد همین روزها این سلاحها به دستمان برسد، زیرا بدون داشتن سلاح کافی و برتر نسبت به سلاحهای نیروهای اعزامی تهران، من که خودم را کنار می‌کشم، چون که مطمئنم شکست خواهیم خورد و نقشه شبیخون شما فقط می‌تواند حمله عمومی ارتش ایران به آذربایجان را چند روزی به تأخیر اندازد...!

تنها واکنشی که شورویها نشان دادند، پخش گزارشی از بخش فارسی رادیو باکو پیرامون تمرکز ۱۸ گردان نیروهای ایران برای یورش به آذربایجان بود که تهدیدهای تو خالی به همراه داشت...!

من چند روز در تبریز ماندم و همه روزه به دفتر پیشه‌وری و پادگان سر می‌زدم تا از کامیابی آنان نزد رفقای شوروی آگاه گردم. در همان نخستین دیدارم با پادگان، پس از گفتگوی چهار نفری، به من گفت که پناهیان اصلاً به نقشه شما باور ندارد و دیروز عصر به پیشه‌وری و من گفت: اینها در میانه نشسته، نقشه شبیخون تهیه می‌کنند، اینها بچه‌اند و معنای شبیخون و یورش به گیلان را نمی‌فهمند، تار رفقای شوروی به ما کمک نکنند، هیچ کاری از دستمان ساخته نیست و ارتش ایران می‌تواند در عرض دو ساعت از راه میانه به تبریز برسد...!؟

در پنجمین روز توقفم در تبریز به پاک کردن اسلحه خود در خانه ام دست زد. راننده ام نیز در برابر رادیو نشسته و به نوای موسیقی فرستنده رادیو تبریز گوش می داد. من پس از پاک کردن اسلحه کمری از همسرم خواهش کردم تا تفنگ برنوی کوتاه را که در اتاق دیگر بود، به من بدهد، تا آن را نیز پاک کنم. او نیز بدون اینکه بداند خشاب تفنگ پر از گلوله است، «گلنگدن» را می کشد و رو به راننده ام کرده و می گوید: «عباس بزمن» با گفتن این جمله صدای دهشتناک در رفتن گلوله و اصابت آن به شانه راست راننده و داغان شدن رادیو و افتادن همسرم روی فرش اتاق... در عرض چند ثانیه فضای غم انگیزی به میان آورد. من پیش از همه گلوله ها را از خشاب تفنگ بیرون ریختم و به فکر پانسما موقتی راننده ام افتادم تا وی را به پزشکی برسانم. خوشبختانه در نزدیکی منزلمان مطب پزشکی را سراغ داشتم که توانستم با شتاب راننده زخمی را به نزد وی برسانم.

دکتر پس از معاینه و زخم بندی کردن گفت: این عباس شما خیلی شانس آورد که گلوله استخوانهایش را خورد نکرد و این زخم سطحی است و پس از چند روز خوب خواهد شد... باید هر روز برای تعویض پانسما به مطب سر بزنند... و چند روزی سر کار نرود.

من عباس را با ماشین به منزلش رساندم و سیصد تومان به مادرش دادم و خواهش کردم تا از پسرش خوب پذیرایی نماید.

روز یازدهم آذر از کمیته مرکزی مرا خواستند و من نیز بی درنگ خود را به دفتر پیشه وری رساندم. در راه می اندیشیدم که حتماً شورویها روی موافق نشان داده اند و می خواهند این موضوع مهم را به اطلاعم برسانند و بگویند که ما می توانیم نقشه خود را آغاز کنیم.

به دفتر پیشه وری وارد شدم، او سراسیمه و با نگرانی به من گفت:

واقعه غم‌انگیزی در قافلانکوه رخ داده؛ دیروز قاضی اسداللهی را سربازان ارتش ایران با تیر زدند و من دستور داده‌ام تا جنازه‌اش را به تبریز بیاورند، و تو باید فوری به میانه برگردی و از خراب شدن روحیه فداییان و سربازان جلوگیری به عمل آوری! از رفقای شوروی هم هنوز پاسخی نرسیده است.

گفتم: ما نقشه را بدون موافقت آنان آغاز خواهیم کرد.
گفت: من نمی‌دانم و تو هم به من چیزی نگفتی، هر کاری می‌خواهید انجام دهید...!

بی‌درنگ به خانه‌ام برگشتم و پس از خداحافظی از همسر و دوستانم، بدون راننده به میانه برگشتم. در میان راه تبریز - میانه به کامیونی که جنازه قاضی اسداللهی را به تبریز می‌رساند برخورددم. برادرش رضا قاضی مأمور رساندن نعش برادر شهیدش به تبریز بود. چهره‌اش بسیار اندوهناک بود و از جریان کشته شدن برادرش اطلاع درستی نداشت، فقط می‌گفت: در نزدیکی نوروزآباد کشته شده است. در طول راه، همواره در اندیشه اجرای نقشه شبیخون بودم تا انتقام خون قاضی را از جنایتکاران ضدانقلابی بگیرم... فکر می‌کردم، آیا بدون محمود می‌توانیم برنامه را انجام دهیم؟!... به‌ویژه رفتن به گیلان و رهبری گردان پیاده که می‌بایست به دست او صورت می‌گرفت، برایم دشواری به میان آورده بود، زیرا در میان افسرانی که می‌شناختم هیچکس را به کاردانی و شجاعت وی نمی‌یافتم... او نمونه‌ای از درستی، پاکدامنی و رزمندگی بود و در کمتر از شش ماه دو گردان ورزیده را آماده برای نبرد ساخته و می‌توانست با آن کارهای برجسته‌ای انجام دهد... او دوستی وفادار و پایدار و مردی رک و راست بود و می‌کوشید با مردم ناباب پیوند دوستی نبندد، از دست

دادن او برایم بسیار سنگین و برای همسر و دخترانش فاجعه‌ای
جبران‌ناپذیر بود...!

از میانه یکسر به نوروزآباد و جمال‌آباد رفتم. در آنجا سران فدایی
کشته شدن محمود قاضی اسدالهی را شرح دادند. استاد محمد
گل محمدی گفت: سرهنگ دوّم قاضی مانند همه روزها تصمیم گرفت
که به تپه‌های جنوبی نوروزآباد سر بزند تا ببیند چه دگرگونی در
گردهمایی نیروهای اعزامی رخ داده است؛ به وی گفتم رفیق
سرهنگ، تنها رفتن خطرناک است، اجازه بدهید من یا چند فدایی
همراه شما باشند، امّا پاسخ داد که تعداد زیاد سوار جلب نظر
می‌نماید و با این جمله سوار اسب شده و تنها به سوی تپه‌ها حرکت
کرد و پس از چند دقیقه در میان تپه‌ها ناپدید گردید. پس از یک
ساعت ما دیدیم که اسبش از تپه ماهور بیرون می‌آید ولی سواری
روی آن دیده نمی‌شود.

با دوربین نگاه کردیم و دیدیم که رفیق سرهنگ روی زین اسب
افتاده و تکان نمی‌خورد... من و چند فدایی سوار چهارنعل به سوی
اسبش تاختیم و دیدیم که او در خون غوطه‌ور است... و گلوله دشمن
به پیشانی اش خورده و از پشت سرش بیرون رفته است.

ما بی‌درنگ جریان این فاجعه را تلفنی به یولداش دانشیان گزارش
دادیم و او هم گویا به تبریز اطلاع داد و برادرش مأمور رساندن نعش
سرهنگ به تبریز گردید...

اندوه و رنج ما بی‌اندازه بود، زیرا نه تنها یک مرد شجاع و سازمانده
را از دست داده بودیم، بلکه کسی را نداشتیم تا جایگزینش نماییم.
من پس از سرکشی به جبهه قافلانکوه به میانه برگشتم و در ستاد
خودمان مازور مهندس فریور را دیدم که برای بازدید دینامیتهایی

آمده بود که شش ماه پیش زیر پلهای جاده و راه آهن، روی رودخانه قزل اوزن (سفیدرود) گذاشته بود. با او دوباره به قافلانکوه برگشتم و او پس از بازدید، گفت: خوبند و هیچ نقصی دیده نمی شود...؟! در ضمن گفت: به فرمان ستاد تبریز، پس از عقب نشینی از قافلانکوه، سنگرهایی در گردنه شبلی - ۶۰ کیلومتری تبریز - ساخته می شود و من مأمور این کار هستم و مقدمات کار را فراهم ساخته ام و باید دشمن را تا زمستان سرد آذربایجان سرگردان کرد. و آنگاه با شبیخونهای گوناگون آنها را از بین برد.

پرسیدم: از کی سنگربندی گردنه شبلی را آغاز کرده اید، زیرا من دیروز که از آنجا گذشتم نه سرباز و نه فدایی و نه ابزارهایی برای سنگربندی در آنجا ندیدم! پاسخ داد: از فردا و ادامه داد که در ستاد تبریز به وی گفته اند که سربازان نیروی اعزامی هنوز پوشاک تابستانی به تن دارند و شبها از سرما می لرزند و هنوز تهران به فکر فرستادن پوشاک زمستانی برای آنان نیفتاده است!

به وی گفتم: فریور، اگر دینامیتهای تو، آنطور که می گویی خوب کار کرده و شش پل بزرگ و کوچک راه و راه آهن را ویران سازند، آنگاه ستون اعزامی به هیچ وجه نمی تواند از این راه به تبریز برسد!

دلیلی نداشتم که گفته های ماژور فریور را باور نکنم، اما یکی از مهندسان یوگسلاوی که در راه آهن ایران کار می کرد و در آن زمان در میانه بود، به نزد آمد و گفت: رفیق ماژور، اجازه ندهید که دینامیتها را منفجر سازند، زیرا نخست اینکه برای ساختن مجدد آنها به زمان زیادی نیاز دارید و شاید نیروهای شما بخواهند دوباره از این پلها بگذرند، دوّم اینکه این دینامیتها را از شش ماه پیش به زیر پلها بسته اند و معلوم نیست که باران و برف این چند ماه گذشته به آنها

تأثیر نکرده باشد. افزون بر این، ما در انبارهای ایستگاه میانه حتی یک جعبه دینامیت هم نداریم که به جای دینامیت‌های فاسد شده نصب نماییم!!

گفته‌های مهندس یوگسلاوی مرا دچار شک و تردید نمود، اما نمی‌توانستم کاری انجام دهم.

از روز هفدهم آذر ۱۳۲۵، هواپیماهای ارتش، پروازهای اکتشافی روی سنگرهای قافلانکوه را آغاز کردند، ما حتی یک توپ و یا یک مسلسل ضد هوایی نداشتیم تا به سویشان تیراندازی نمایم، آنها بدون واهمه تا روی سر سربازان و سنگرهایمان پرواز می‌کردند، این رویدادها وادارم کرد تا به ژنرال دانشیان بگویم: ما باید به جای ۲۲ آذر، شبیخون را در شب ۲۰ یا ۲۱ آذر انجام دهیم، زیرا کشتن قاضی اسدالهی و این پروازهای اکتشافی نشانگر نزدیک شدن یورش ارتش شاهنشاهی است.

پاسخ داد: هر کاری که صلاح می‌دانی انجام بده، پیشه‌وری مرا به تبریز خواسته و گفته است که می‌تواند با نیروهای تازه‌نفس به ماکمک برساند. گفتم: بهتر است به پیشه‌وری بگویی، ما نیروی تازه‌نفس نمی‌خواهیم، همان گردان پیاده آموزش دیده و گردان سوار فدایی به سرکردگی ماژور رامتین را که از میانه برده‌اند، به ما پس بدهند، کافی خواهد بود. پاسخ داد: من سعی خودم را خواهم نمود...

فردای آن روز، تلفنی به من خبر داد که یک گروهان به فرماندهی سروان حسین فاضلی برای دفاع از قافلانکوه فرستاده است، به اضافه ۱۴ افسر جوان که «دانشکده افسری تبریز» را به پایان رسانده‌اند نیز همین امروز به میانه می‌رسند.

باید یادآور شوم که در مراسم پایانی نخستین دوره آموزش

«دانشکده افسری تبریز» ژنرال پناهیان گفته بود: این افسران در عرض سه ماه آموزشی دیده‌اند که از دوره دو ساله و سه ساله دانشکده افسری تهران بهتر است!؟

کامیونها گروهان سوار فاضلی را تا نزدیکی میانه آوردند و آنها می‌بایست ۳-۴ کیلومتر باقیمانده را پیاده در جاده اتومبیل‌رو بسپمایند... این گروهان در روز روشن نشانه‌های مناسبی برای هواپیماهای ارتش ایران شدند و شمار زیادی از آنان به تپه‌های اطراف فرار کردند. سروان فاضلی خودش را به من رساند و پرسید برای چه ما را به اینجا فرستادند! گفتم تو باید به من توضیح بدهی برای چه تو را با این گروهان آموزش ندیده به میانه فرستادند... پاسخ داد: به ما در تبریز گفتند که هنوز خبری نیست، پس چرا هواپیماهای ارتش ما را به مسلسل می‌بندند؟ و قرار بود به میانه که رسیدیم وظیفه ما را معین کنند، در نزدیکی میانه ژنرال دانشیان ما را پیاده کرده و کامیونهای ما را با عده‌ای فدایی پرکرده و به سمت تبریز رفته است و به ما گفت که باید کامیونها را برای آوردن نیروهای تازه‌ای از تبریز، با خودش ببرد!

به وی گفتم: سربازان خود را جمع کن و با دو کامیونی که در اختیارت می‌گذارم به قافلانکوه ببر. همان روز ۱۴ افسر جوان نیز خودشان را به من معرفی کردند و من نیز آنان را به جبهه قافلانکوه فرستادم.

روز نوزدهم آذر به من گزارش دادند که آن چهارده افسر جوان به تبریز فرار کرده‌اند و سروان فاضلی نیز به جای بردن گروهانش به قافلانکوه، خودش به تبریز برگشته است. من ماجرا را به آگاهی مرتضوی در ستادمان رسانیده و گفتم: من باید هرچه زودتر به

جمال آباد و نوروزآباد سر بزئم و رهبری شیپخون را که به جلو انداخته ایم به عهده بگیریم. خواهش کردم تا با سروان محمد پورهرمزان که به جای رصدی فرمانده دو آتشبار توپخانه ما در قافلانکوه شده بود، فرماندهی جبهه قافلانکوه را تا بازگشت ما پس از انجام شیپخون در دست داشته باشد.

دویست تن فدایی پیاده و سوار که به فرماندهی گل محمدی، غفاری، کریمی و عسکری برگزیده بودم، آماده شیپخون بودند. به آنها گفتم باید ساعت ۲ پس از نیمه شب ۲۰ آذر، یورش غافلگیرانه به یکانهای نیروی اعزامی را از سه سو انجام دهیم و سحرگاه، ساعت ۶ بیست و یکم آذر به قافلانکوه برگردیم.

سحرگاه روز ۱۹ آذر سروان گل محمدی به نزد آمد و شتابزده گفت: ماژور، تمام برنامه‌های ما بهم خورده است، پرسیدم چرا؟ پاسخ داد: برویم بالای بام خانه. من نیز دوربین برداشته و با او به بالای بام رفتیم. دیدم که تانکها و زرهپوشهای ارتش شاهنشاهی از دو طرف با سرعت کم و آرام به ده نزدیک می‌شوند. ما چون هیچ نوع جنگ افزار ضدتانک نداشتیم، به فداییان دستور دادم تا از کناره رودخانه قزل‌اوزن (سفیدرود) به قافلانکوه عقب‌نشینی نمایند و همچنین حسن عسکری را به جمال‌آباد فرستادم تا به فداییان خبر دهد که باید به قافلانکوه عقب‌نشینی نموده و در سنگرهای آنجا مستقر شوند.

ما این کار را به آرامی، منظم و بی‌زیان در مدت دو ساعت انجام دادیم. از ساعت ۷ صبح، هواپیماهای ارتش شاهنشاهی بمباران جاده‌ها و سنگرهای قافلانکوه را آغاز نمودند. من برای اینکه نیروهای موتوریزه و قطارهایی که در اختیار ارتش بود، نتوانند از جاده

و راه‌آهن به قافلانکوه و سپس به میانه برسند. دستور دادم تا دینامیتهای زیر چند پل را منفجر سازند... مأموران اجرا نیز به انجام وظیفه پرداختند اما جز صدای خفیف انفجار و لرزش ناچیز پایه‌های پلها، چیزی به گوش و چشم نرسید. تنها یک پل کوچک راه‌آهن در چند صد متری قافلانکوه خراب شد... پرسیدم شاید دینامیتهایی در انبار ایستگاه میانه باشد؟ پاسخ مسئولان این کار منفی بود!... سپس من خود به ایستگاه میانه سر زدم و دیدم که واقعاً دینامیتی در کار نیست، از اینرو به شهر میانه سر زدم و دیدم ژنرال دانشیان از تبریز برگشته و با مرتضوی و چند افسر دیگر با مردی در پوشاک شخصی گفتگو می‌کنند.

آن مرد کاغذی در دست داشت و با التماس می‌خواست به امضای ژنرال دانشیان برساند و او پاسخ می‌داد، من امضا نمی‌کنم! پرسیدم برای چه باید این برگ را امضاء کند، آن مرد پاسخ داد: واللّه مرا خواهند کشت! پرسیدم چرا؟ گفت من رییس بانک میانه هستم و رفیق ژنرال دستور داد تا دویست هزار تومان پول نقدی را که در صندوق بانک موجود بود، از من بگیرند و من یک ساعت است که خواهش می‌کنم سندی به من بدهند تا فکر نکنند که من این پولها را دزدیده‌ام.

گفتم: پس بده به سرهنگ مرتضوی امضا کنند، مرتضوی نیز از امضا کردن سر باز زد. رو به آنها نموده و گفتم: این جوانمردی نیست، ما باید سندی به این مرد بدهیم. دانشیان باز هم پاسخ داد: من که امضا نمی‌کنم.

به رییس بانک گفتم کاغذ را به من بده. او نیز برگ را به من داد و من هم بی‌درنگ آن را امضا کردم و به دستش دادم و او نیز دعاکنان از نزد

ما رفت. من تنها به این دلیل آن را امضا کردم که می‌پنداشتم مبارزه تازه آغاز شده و ما به پول نیاز داریم و گرفتن پول از یک مؤسسه دولتی آن هم با زور و قلدری و ندادن امضا کار جوانمردانه‌ای نیست. اما غلام یحیی به دلیل دیگری امضا نمی‌کرد، زیرا در تبریز از برنامه رفتن به شوروی آگاه شده بود، او نیز یکی از «رهبرانی» بود که می‌بایست با پیشه‌وری و دیگران، بدون ادامه مقاومت و نبرد در برابر ارتش شاهنشاهی به شوروی کوچ کند...!

من یکانهای فدایی و گردان وظیفه و دو آتشبار توپ ۷۵ میلیمتری به فرماندهی سروان محمد پورهرمزبان را به میانه آوردم و تنها چند سوار را در سنگر قافلانکوه برای دیده‌بانی و گزارش دادن گذاشتم تا عملیات ارتش ایران را زیر نظر داشته باشند. پیش از انتقال این عده از سنگر قافلانکوه، از پورهرمزبان خواستم تا یک گلوله توپ به سوی تانکهای ارتش ایران پرتاب نماید، تا از واکنش آنان آگاهی به دست آوریم. اما تانکها پاسخی نداده عقب‌نشینی نموده و در یک کیلومتری موضع گرفتند...

ژنرال دانشیان از شنیدن عقب‌نشینی ۱۵۰۰ تن فدایی و سرباز به میانه شادمان شد و گفت من باید اینها را با خودم برای دفاع تبریز ببرم! گفتم: طی نقشه‌ای که تنظیم کرده بودیم، ما باید از این عده و سواران گل محمدی برای رفتن به گیلان استفاده کنیم. گفت: فلانی، این هم منتفی است، زیرا «رفقا» گفتند نباید به یورشهای تازه‌ای علیه برخی از استانهای ایران دست بزنیم، باید فقط از تبریز دفاع کنیم تا ببینیم چه دستوری خواهد رسید! گفته‌های او را باور کردم، زیرا رادیو تبریز نیز اعلامیه‌ای را که ادعا می‌نمود افسران امضا کرده‌اند و نام من نیز در شمار آنان بود را پخش نمود که شعار «مرگ هست، بازگشت نیست»

(اولمک وار، دونمک یوخدورا) را به همراه داشت. شب پیش نیز پیشه‌وری برای آخرین بار تلفنی از تبریز با من گفتگو کرد، سراغ غلام یحیی را گرفت، عقیده داشت ما باید از تبریز دفاع کنیم. به وی گفتم: رفیق دانشجویان بیش از ۱۵۰۰ فدایی و سرباز را برای دفاع از تبریز به همراه خواهد آورد! به من گفت: تو هم زودتر خود را به تبریز برسان!! من به اتکای این سخنان و پندارهای میان‌تهی مانند فرمانده یک کشتی توفان‌زده که به ته دریا فرو می‌رفت، تمام فداییان و سربازان را سوار کامیونها نموده و به سواران دستور دادم تا به سرکردگی سروان گل محمدی به سوی شبلی و بستان‌آباد حرکت نمایند و خودم نیز آخرین کسی بودم که با جیب پشت سر آنان به راه افتادم. پیش از حرکت از میانه، ژنرال دانشجویان از بستان‌آباد تلفن زد و از من خواست تا پنج هزار تومان به مرتضوی بدهم و بگویم که باید با جیبش هرچه زودتر خودش را به تبریز برساند. من نیز از ستوان یکم منتظری خواهش کردم تا از صندوق آهنیش که در اتومبیل من جا داده بود، پنج هزار تومان به مرتضوی بدهد. او حین پرداخت پول از من خواهش کرد که با اتومبیل مرتضوی به تبریز رهسپار گردد، که من هم پذیرفتم، اما صندوق پول را بدون کلید در اتومبیل من باقی گذاشت. من با اندیشه‌های درهم و گمانهای ضد و نقیض جاده میانه به تبریز را پیمودم. در گردنه شبلی نه اثری از سرباز و فدایی دیدم، نه سنگری که مازور فریور چند روز پیش پیرامون آن با آب و تاب سخن می‌راند. در چایخانه (قهوه‌خانه) آنجا چند کامیون یکانهای ما و شماری از فداییان را دیدم که با شگفتی از من می‌پرسیدند: پس سنگرهای شبلی کجا ساخته شده‌اند؟ پاسخ دادم: شاید گرداگرد تبریز به این کار مشغولند! آنها می‌گفتند که سرهنگ مرتضوی با ستوان یکم منتظری

دیشب اینجا خوابیدند و صبح امروز به سوی تبریز حرکت کردند، رفیق مرتضوی خواست تلفنی با یولداش غلام در تبریز تماس بگیرد که موفق نشد.

به سرکرده‌های فداییان دستور دادم تا رفته رفته سوار کامیون شده و به تبریز رهسپار شوند. خودم شب را در همان قهوه‌خانه خوابیدم و سحرگاه به سوی تبریز به راه افتادم. به خود می‌گفتم پس از دیدار با ژنرال دانشیان و ژنرال آذر و دیگر افسران که مشغول ساختن سنگر دفاعی تبریز هستند، باید نخست به خانه‌ام سر بزنم، حتماً به گرمابه بروم و با مشمت و مال دلاک جانی گرفته و چند ساعتی بخوابم تا خستگی و بی‌خوابی هفته گذشته را جبران کنم.

ساعت ۸ صبح به باسمنج (باسمج)، یازده کیلومتری تبریز رسیدم و مشاهده کردم شماری از فداییان و سربازان بی‌اسلحه و پیاده به سوی پستان‌آباد می‌روند. شگفت‌زده از آنها پرسیدم: سلاحتان کو و به کجا می‌روید؟ پاسخشان این بود که همه فرار کرده و به سمت شوروی رفته‌اند و پریروز غلام یحیی به ما گفته، هر کس می‌خواهد می‌تواند به شهر و دهش برگردد و خودش نیز با عده‌ای فدایی مسلح به شوروی رفته است. یک فدایی دیگر می‌گفت دیروز صبح سرهنگ مرتضوی و ستوان یکم منتظری را هم «وطنخواهان» که شهر تبریز در دستشان است، بازداشت کرده و به یکی از کلاترپه‌های تبریز تحویل داده‌اند. پرسیدم کدام کلاتری؟ نمی‌دانستند!

من به قهوه‌خانه سر جاده رفتم و تلفنی از مرکز تبریز خواستم که با «ستاد قشون ملی» و با ژنرال آذر صحبت کنم. تلفنچی با خنده پاسخ داد: چه ستادی، کدام ژنرالی، مگر از خواب تازه بیدار شدی، آنها دو روز است که همه به شوروی فرار کرده‌اند! این سخنان مانند پتکی بود

که به سرم کوبیده می شد، به خود گفتم: باید حتماً به تبریز بروم، همسرم آنجا بود و تنها در آنجاست که می توانم به زرفای فاجعه پی ببرم، وانگهی شاید چند تن از افسران در شهر مانده باشند تا به کمک یکدیگر راهی شوروی شویم.

دروازه تبریز در دست «وطنخواهان» بود و با تیر بلندی که ساخته بودند، باز و بسته می شد. به محض رسیدن به دروازه یکی از «وطنخواهان» مسلح به من نزدیک شد و پرسید: کجا می روم؟ پاسخ دادم: به دفتر استانداری! بار دیگر پرسید: برای چه؟ در این هنگام یک «وطنخواه» دیگر که آشکار بود سوادى دارد، نمره ماشینم را نشان داده و به آذری به وی گفت مگر نمی بینی از تهران می آید! او هم دستور داد تا تیر را بلند کنند و به من با احترام گفت: بفرمایید.

عواملی که سبب شدند «وطنخواهان» به من اجازه ورود به شهر را بدهند، عبارت بودند از نمره اتومبیل جیپم که نمره تهران را داشت، دیگر اینکه من پوشاک نظامی فداییان و افسران «ملی قشون» را به تن نداشتم، افزون بر این آنها فکر می کردند که ورود و عقب نشینی فداییان و سربازان، دیروز به پایان رسیده و «وطنخواهان» خود از مردم ساده بوده و هیچ آگاهی به کارشان نداشتند و دیگر اینکه من در تبریز شناخته شده نبودم و بیشتر فعالیتهايم در زنجان و میانه بود.

با این ترتیب رفتن به خانه ام را به تأخیر انداختم و تصمیم گرفتم به استانداری، نزد دکتر جاوید بروم. هنگام رسیدن به میدان جلو استانداری، دیدم که ستوان یکم خلبان ناوی با پوشاک نظامی جلو شهربانی کل آذربایجان سلاحهایی بین جوانانی که در آنجا گرد آمده بودند، پخش می کند.

از اتومبیل پیاده شدم و با تحکم به وی گفتم: در انبار را ببند و با من

نزد استاندار بیا! او نیز از دیدن من شگفت‌زده شد و دستورم را بی‌چون و چرا اجرا کرد و سوار ماشینم شد. بلافاصله سردوشیهایش را کندم و گفتم: مگر دیوانه شده‌ای، اگر یکی از «وطنخواهان» تو را بشناسد کارت تمام است... مگر نشیدی، مرتضوی را بازداشت کرده و در یکی از کلانتریها، زندانی کرده‌اند؟ پاسخ داد: نه، دکتر جاوید به من دستور داد تا عده‌ای را مسلح ساخته و از استانداری حفاظت نمایم...!

پرسیدم: پس کجا هستند، آنهایی را که مسلح کرده‌ای؟ پاسخ داد: همه تفنگ گرفته و جیم شده‌اند! گفتم: از همین فداییانی که روبروی استانداری سرگردان و بی‌سرپرست مانده‌اند، چند نفر را سوار آن کامیون «ماک» بنما... اینان پس مانده فداییانی بودند که نخواستند با ژنرال دانشیان به سوی مرز ایران و شوروی حرکت کنند. از یک نفر آنان مسلسل سبکش را گرفته و روی سقف کامیون سوار کرده و به بیست و چند فدایی دیگر که اسلحه داشتند، دستور سوار شدن دادم... ناوی دروازه استانداری را باز کرد، نخست من، با جیم و سپس کامیون «ماک» وارد باغ جلویی استانداری شدیم. دستور دادم دروازه آهنین را ببندند و به سرکرده فداییان گفتم فقط و فقط به دستور من رفتار خواهی کرد و به هیچکس اجازه ورود نمی‌دهی.

در حین رفتن به ساختمان استانداری جوانی مسلح به نزد آمد و گفت: من دیروز از رضاییه آمده‌ام تا از استاندار چیزهایی برای رضاییه دریافت نمایم و به شهرم برگردم. از گویشش پی بردم که باید ارمنی یا آسوری باشد، به وی گفتم: دستورهایی که به تو داده بودند، فراموش کن، زیرا تو هرگز در چنین وضع بی‌سر و سامان به رضاییه نخواهی رسید، اگر می‌خواهی تندرست به پیش خانواده‌ات بازگردی، باید با

ما همکاری نمایی. او گفت: اطاعت می شود، پرسیدم که هستی؟ پاسخ داد: ساندو از افسران فدایی رضاییه هستم! به سرکرده فداییان گفتم: این رفیق ساندو از افسران فدایی ماست.

از آنجا نزد دکتر سلام اله جاوید رفتم و پس از احوالپرسی، رو به من کرده و گفت: تو چرا تبریز مانده ای؟ شهر شلوغ و درهم برهم است. من از ناوی خواسته بودم که عده ای را مجهز نماید تا به کمک آنها بتوانم به شهر سرزده و در جاهایی سخترانی نمایم و از رادیو تبریز مردم را به آرامش دعوت کنم.

گفتم: من یک ساعت پیش وارد تبریز شدم و آن عده ای را که می خواستید آماده کرده ایم و می توانیم به شهر و فرستنده رادیو تبریز سر بزینیم. او پذیرفت و با من سوار ماشینش شدیم و کامیون «ماک» نیز در پشت سر ما به حرکت افتاد، در سه چاروی موتور ماشین ایستاد و نطق کرد که یکی در برابر ساختمان کمیته مرکزی فرقه در خیابان ستارخان بود. هنگامی که او مردم را به آرامش دعوت می کرد، فریدون ابراهیمی از ساختمان کمیته مرکزی بیرون آمده و از من خواست تا به وی کمک نمایم. پرسیدم چه کمکی؟ پاسخ داد: رفیق پیشه وری کمیته مرکزی را به من سپرده و من نیز با ده فدایی که فشنگ چندانی ندارند، باید از اینجا دفاع کنیم. گفتم: مگر عقلت را از دست داده ای! تو با ده فدایی چگونه می توانی از این ساختمان دفاع نمایی؟ با این حال به سرکرده فداییان دستور دادم تا یک جعبه فشنگ (۲۵۰۰ فشنگ) به وی بدهد و به او گفتم که من ساعت ۸ شب به اینجا سرزده و تو را با خودم خواهم برد... پاسخ داد: منتظرت خواهم بود. به یاد دبیرستان فردوسی انزلی افتادم که با وی همکلاس بودم. او جوانی کوشا و مهربان بود و هرکس چیزی یا کمکی از وی می خواست دریغ

نمی‌کرد. در اوضاع خطرناک آن روزهانیز، خواهش پیشه‌وری را پذیرفت و خواست مانند همیشه فداکاری نشان دهد.

باری، ما با دکتر جاوید نتوانستیم به فرستنده تبریز برسیم... کسی از رادیو سخنرانی می‌کرد و مردم را علیه دموکراتهای بی‌دین و کافر به مبارزه فرامی‌خواند... ما در ادامه گشت به میدان ستارخان که جلو باغ ملی بود، رسیدیم و دیدیم که یک اتومبیل سواری شکسته و داغان شده در کنار میدان به جای مانده است... پرسیدیم، گفتند: اتومبیل محمد بی‌ریا است که امروز صبح می‌خواست از اینجا گذشته و به کمیته مرکزی برود که با شماری از اوباش چماق به دست روبرو می‌شود... آنها به اتومبیلش هجوم می‌برند، راننده‌اش را زخمی می‌کنند و اتومبیلش را می‌شکنند، اما خودش توانست فرار نموده و به بیمارستان شورویها که در همان نزدیکیها قرار داشت، پناه برد. این بیمارستان به ریاست دکتر صمدوف توانست عده زیادی از افسران را پناه داده و سپس از مرز ایران و شوروی بگذرانند...

دکتر جاوید چون دید نمی‌تواند به رادیو تبریز برسد، گفت بهتر است به استانداری برگردیم، زیرا قرار بود نماینده قوام‌السلطنه به استانداری بیاید... ما به استانداری برگشتیم. دستور دادم کامیون «ماک» را در پشت دروازه استانداری پارک کرده و به کسی اجازه ورود ندهند... در ضمن دیدم که کسی به جیب من دستبرد زده باشد. ناوی می‌گفت من چهارچشمی مواظبش بودم، به محض ورود به سالن دفتر دکتر جاوید، مردی فریه با دو نگهبان که تفنگ خودکار در دست داشتند به سوی وی آمدند و مرد فریه با وی دست داد، پشت سر آنان رییس بانک میانه نیز با چهره‌ای گرفته به چشم می‌خورد. دکتر جاوید رو به من کرده و گفت: ایشان ارباب جمشید نماینده

قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر و رهبر حزب دموکرات ایران هستند. ارباب جمشید رو به دکتر جاوید نمود و گفت: باید این اعلامیه که به دستور جناب آقای نخست‌وزیر آماده شده، به نام شما از رادیو تبریز پخش شود و متن اعلامیه را به دکتر جاوید داد. او نیز پس از خواندن آن، گفت معلوم نیست که رادیو تبریز در دست چه کسانی است. ارباب جمشید پاسخ داد: آدمهای ما هستند.

در این هنگام رییس بانک میانه وارد اتاق شد و گفت: آقای ارباب جمشید، این آقای ماژور شاهد بودند که چگونه غلام یحیی دویست هزار تومان پول را از بانک میانه برداشت و به من حتی رسیدی هم نداد و ایشان جوانمردی کردند و این ورقه را امضا کردند و او پاسخ داد: پس ایشان باید جواب دویست هزار تومان را بدهند. رییس بانک به میان سخنانش هوید و گفت: ایشان حتی رنگ پول را هم ندید، غلام یحیی سه روز پیش با چند فدایی پولها را در یک آمبولانس گذاشت و پس از دیدار با چند افسر از آنجمله همین آقای ماژور به سوی تبریز حرکت کرد. استاندار سخنان او را کاملتر نموده و گفت: اکنون دوروز است که از مرز گذشته است. در همین موقع دکتر جاوید به ساعتش نگاه کرد و رو به ارباب جمشید نموده و گفت: الآن موقع نهار است و بهتر است پیش از رفتن به رادیو، نهار بخوریم. نهار را از چلوکبابی نزدیک استانداری آورده و روی میز چیدند و ما مشغول خوردن شدیم. برای دو تن نگهبان ارباب جمشید، ناوی و ساندو نیز بشقابی پرکرده و به آنها رساندند. در حین خوردن، ارباب جمشید از دکتر نشانی منزل غلام یحیی را پرسید و رو به استاندار نموده و گفت: بهتر است، من پیش از رفتن به رادیو سری به منزل غلام یحیی بزنم و با این نیت با یکی از نگهبانانش سوار ماشین شده و به گوش نگهبان

دومی چیزی گفت و از استانداری بیرون رفت.

موضوع بانک میانه دکتر جاوید را بسیار نگران کرده بود و او پس از بیرون رفتن ارباب جمشید، آهسته به من گفتم: برو به اتاق پشتی پالتو و شاپوی مرا بپوش و برو خودت را جایی مخفی کن. اینها ممکن است تو را بکشند. گفتم: لازم نیست، شمار فداییانی که در اختیار من است از تعداد اسلحه به دستهای ارباب جمشید خیلی بیشتر است و ما می‌توانیم این چند نفر را با ارباب جمشید خلع سلاح و بازداشت نماییم. در ضمن اسلحه کمری لختی را که در جیب پالتوی چرمی‌ام داشتم و همچنین ناوی و ساندو را که با اسلحه در برابر در ورودی استانداری ایستاده بودند، به وی نشان دادم و گفتم اگر من از اینجا بروم، ارباب جمشید به شما مظنون خواهد شد. ما تصمیم گرفته‌ایم برنامه فرار را شب انجام دهیم.

دکتر جاوید از دست «رفقای رهبری» بسیار خشمگین بود و می‌گفت: می‌بینی این «رهبران احمق» چه پانیکی راه انداختند. ابتدا قرار بود فقط سه نفر: پیشه‌وری، پادگان و غلام یحیی به شوروی بروند. سپس شدند تمام اعضای کمیته مرکزی و بعد هم شورویها اجازه ورود به همه وزیران کابینه پیشه‌وری را دادند، پس از آن هم آذر با سرکنسول شوروی در تبریز مذاکره کرد و برای تمام افسرانی که از تهران آمده بودند، اجازه گذر از مرز را به دست آورد. با فرار آنها، دلپره و ترس به اندازه‌ای رسید که چندین هزار عضو فرقه فدایی نیز از مرز گذشته و به شوروی پناهنده شدند و حالا معلوم نیست که این فرار به زودی خاتمه پیدا کند.

پس از اینکه ناوی نیز نهارش را خورد، به وی گفتم تا ده عدد از بازوبند‌های «وطنخواهان» را از دفتر استانداری بردارد. خودم، ناوی و

ساندو نیز آنها را به بازوان پالتومان بستیم و به انتظار شب نشستیم. در این هنگام یکی از کارمندان استانداری که روی بالکن ساختمان ایستاده بود، با ترس و دلهره به سالن رو آورده و گنت عده‌ای دارند دروازه را می‌شکنند. دکتر جاوید از من خواهش کرد که به جلو دروازه رفته و مانع ورود آنان شوم. من نیز با ناوی و ساندو خود را به کامیون «ماک» رساندیم. دیدم که دو کامیون پر از جوانان اسلحه به دست، عکس بزرگ شاه را جلو موتور کامیونها آویزان کرده و با فحش و ناسزا به دکتر جاوید، خواهان ورود به استانداری هستند.

من از پشت دروازه آهنین به آوای بلند گفتم: این ساختمان متعلق به شاه است و دکتر جاوید به حکم شاه، استاندار آذربایجان است و شما با این کارتان به خانه شاه تجاوز می‌کنید نه به استانداری...! یکی از آن جمع که گویا سرکرده‌شان بود، داد زد: دوز دیبر، دوز دیبر! چکیلیز دالا! (راست می‌گویید، راست می‌گویید! به عقب بکشید!) من از موقعیت مناسبی که پیش آمده بود، استفاده کرده و از آن مرد خواستم که یک عکس بزرگ پارچه‌ای شاه را به من بدهد و او دو قطعه به من داد که دستور دادم یکی از آن دو را به دروازه استانداری آویزان کنند و دیگری را به جلو کامیون «ماک».

این خطر بزرگی بود که رفع شد، زیرا ما توانستیم جیب خودمان را که مهمترین ابزار فرار ما بود، نجات دهیم. در این هنگام من به فکر گاوصندوقی که ستوان یکم منتظری در جیب به جای گذاشته بود، افتادم و از ناوی خواهش کردم تا سری به ماشین زده و مطمئن شویم که کسی گاوصندوق را ندزدیده باشد... او با مهارت خودش را به جیب رساند و برگشت و گفت: نه، کسی بلند نکرده است!

پس از چند دقیقه ستوان یکم اسرافیل قادری، دبیر ایدئولوژیکی

فرقه در «قشون ملی»، نالان و غمناک به من نزدیک شد و گفت: ماژور، عده‌ای اوباش به خانه‌ام هجوم آوردند و مرا کتک زدند و من توانستم از دستشان فرار کرده و خودم را به استانداری برسانم. اگر اسلحه داشتم، هم آنها را می‌کشتم و هم خودم را! و از من خواهش کرد تا یک اسلحه کمری به وی بدهم! من هم بیدرنگ اسلحه کمری را از جیبم درآوردم و به وی دادم. او با ترس و لرز اسلحه را گرفت و پرسید که آیا من نیز با خودکشی وی موافقم؟ پاسخ دادم: خودت گفتی، می‌خواستی خودکشی بکنی! ناوی اسلحه را از وی گرفت و به من پس داد. گفتم: اسرافیل، خودکشی را از سرت بیرون کن، از اینجا جایی نرو، ما شب با هم از تبریز به سوی مرز خواهیم رفت و فریدون ابراهیمی را هم که در ساختمان کمیته مرکزی منتظر ماست با خودمان خواهیم برد. در ادامه گفتم اگر تو به دست میوه فروش و بقال سر کوجه مان بیفتی، او تو را خواهد کشت! پاسخ داد: من که به او بدی نکردم فقط می‌خواستم که او سرم کلاه نگذاشته و میوه گندیده به من قالب نکند. گفتم: چنین نیست، من خودم یکبار شاهد خرید تو بودم و دیدم که تو چگونه به وی توهین می‌کردی و ناسزا می‌گفتی و او را خرده‌بورژوازی که باید از بین برود، می‌نامیدی. پس از رفتن تو من هم از او میوه خریدم و او هیچ میوه بدی به من نداد. از من تشکر کرد و برای تو خط و نشان کشید. خلاصه دلگرمی به وی دادم که خوشحال شد.

به ناوی گفتم: یک بازویند «وطنخواهان» به وی بدهد تا کسی مزاحمش نگیرد. پس از ساعتی ناوی به من نزدیک شد و گفت بهتر است ابتدا به خانه افسران که همسران و فرزندانشان از پیروز در آنجا گرد آمده‌اند برویم و از گاوصندوق پولی برداشته و در اختیارشان قرار

دهیم تا بتوانند خود را به شهرهایشان برسانند. گفتم: فکر خوبیست. پرسیدم: همسر و پسر تو نیز در بین آنان هستند؟ پاسخ داد: بلی، اما همسر تو با برادرش و چند همشهری ما در خانه تو هستند. اینها زنان افسرانی هستند که نخواستند بدون شوهرانشان با دیگر خانواده‌های افسران به شوروی فرار کنند.

ساعت ۱۸، پس از تاریک شدن هوا، به سراغ ستوان یکم سیاسی - ایدئولوژیکی قشون ملی، اسرافیل قادری رفتم. اما پیدایش نکردم، از نگهبان دروازه پرسیدم، پاسخ داد یک ساعت پیش بیرون رفته و من از او پرسیدم که آیا برمی‌گردد؟ و او پاسخ داد: اینجا خطرناک است، باید به جای مطمئن تری رفت. و سپس به نزد دکتر جاوید رفته، خداحافظی کرده، سوار ماشین شده و یکسر به سوی خانه‌ای که زنان و فرزندان «افسران تهران» گرد آمده بودند، رهسپار شدیم. گاو صندوق را با خودمان به درون خانه بردیم، اما چگونه باید آنرا باز کرد؟ ناوی گفت: اگر یک گلوله تفنگ برنو به سوراخ قفل تیراندازی کنیم قضیه حل است! گفتم: پس آزمایش کن! و او آزمایش کرد، اما سرب گلوله تأثیری به جای نگذاشت. سپس با اسلحه کمری آزمایش نمود که باز هم کاری انجام نگرفت. از صاحبخانه چکش و تبر خواستم که خوشبختانه داشت. ما توانستیم به کمک چکش لبه تبر را داخل شکاف گاو صندوق نموده و با ضربه‌هایی تبر را هرچه بیشتر به درون شکاف ببریم که پیامدش شکستن قفل و باز شدن گاو صندوق بود. گاو صندوق پر از پول بود. به ناوی سپردم تا به هر بانویی هزار تومان و به فرزندان ۵۰۰ تومان پرداخت نماید. ما بیش از ۴۰ هزار تومان به آنان دادیم و مطمئن بودیم که آنها می‌توانند با این پول که در آن زمان چشمگیر بود، خود و فرزندان را به خانواده‌هایشان در

دیگر شهرها برسانند. سپس به خانه‌ام رفتیم و پولی در اختیار همسرم گذاشتم. وضعیت بد نبود، جامه‌دانی از پیش برایم آماده کرده بود که از پالتو، کت و شلوار و چند پیراهن و پوشاک زیر و جوراب پر شده بود. برادرش، احمد فرهادی، دوست و همشهریم، باریس ماکسیم‌نیا و همسرش و سه تن از همشهریهای جوانمان که به خاطر دریافت اسلحه برای نبرد در گیلان از بندرانزلی آمده بودند، نیز در خانه‌ام به سر می‌بردند.

همسرم گفت که دیروز تلگرافی را پدرش فرستاده و خواهش کرده با اتوبوس از انزلی به تبریز بیاید تا بتواند اثاث منزل را هم با خودشان از راه اردبیل - آستارا به غازیان برگردانند.

ما پس از خداحافظی و دل‌داری دادن به همه و امیدوار بودن به دیدار هرچه زودتر، از خانه بیرون رفته و به سوی خیابان ستارخان روان شدیم تا به ساختمان کمیته مرکزی فرقه سرزده و فریدون ابراهیمی را به همراه خود ببریم. نگهبانان به ما گفتند که به خانه‌اش رفته و نگفته که برمی‌گردد. نشانی خانه‌اش را گرفتیم، در آنجا به ما گفتند که نزد شخص مطمئنی پنهان شده که نمی‌دانند کیست.

دلگیر و ناامید دوباره خود را به خیابان ستارخان رساندیم. از آنجا که «وطنخواهان» در خیابانهای اصلی پاس می‌دادند، تصمیم گرفتیم از کوچه‌های فرعی به سوی شمال تبریز رفته و از شهر بیرون رویم و این کار نادرستی بود که از من سر زد. در نزدیکی گراند هتل داخل کوچه‌ای شدیم و درست در برابر کلانتری ۶ سر درآوردیم که با چراغهای زنبوری روشن بود. چند پلیس و «وطنخواه» به ما فرمان ایست دادند و از بالای بالکن کلانتری نیز مسلسل سبکی ما را نشانه گرفته بود.

در این هنگام «وطنخواه» مستی با اسلحه کمری در دست به من که رانندگی می‌نمودم نزدیک شد، اسلحه را روی شقیقه‌ام گذاشت و گفت حرکت نکنم! باید یادآور شوم که ما پس‌مانده پولهای گاوصندوق را که ۱۰۵ هزار تومان بود، روی پارچه‌ای درون اتومبیل ریخته بودیم و من می‌بایست کاری کنم که این مست چشمش به پول نیفتد و برای همین اتومبیل را گاهی جلو و گاهی به عقب حرکت می‌دادم. لحظه‌ای نگذشت که یک افسر شهربانی، مست از کلانتری بیرون آمد و تا چشمش به ناوی افتاد، فریاد زد، ناظم‌جان، تو اینجا چه می‌کنی؟ و او هم بیدرنگ از ماشین پیاده شد و افسر شهربانی را بغل گرفت و چند ماچ و بوسه بینشان ردّ و بدل شد. ناوی گفت: نیروهای ارتش به تبریز نزدیک می‌شوند و ما آمده‌ایم تا ببینیم وضع فرودگاه تبریز چگونه است و آیا هواپیماها می‌توانند در آنجا فرود آیند یا نه!

افسر شهربانی فوری دستور داد که از بازرسی ما دست بردارند و با ناوی داخل کلانتری شد و پس از چند دقیقه هر دو بازگشتند و باز هم پس از چند ماچ و بوسه دوستانه به ما اجازه حرکت داد. ما بار دیگر از یک خطر جان سالم به در بردیم و من تصمیم گرفتم دوباره به خیابان ستارخان برگشته و به راه خود به سوی شمال ادامه دهم...

تا دروازه شمالی تبریز دیگر کسی جلو ما را نگرفت. در نزدیکی دروازه، چراغ ماشین را خاموش کردم و دیدم که «وطنخواهی» روی پل «آجی‌چای» که با چراغ زنبوری روشن بود، نگهبانی می‌دهد. به ناوی و ساندو گفتم محکم به اتومبیل بچسبید، تا اگر از کناره تیر که پر از دست‌انداز بود، گذشتیم صدمه نبینند. تفنگدار که پشتش به ما بود، تنها در لحظه آخر متوجه ما شد و فرمان ایست داد، اما دیگر دیر شده

بود، زیرا اتومبیل ما او را از پشت به دیوار پل زد و ما توانستیم با سرعت از روی پل بگذریم.

با شتاب هرچه بیشتر به سوی شمال رفته و فرودگاه تبریز را پشت سر گذاشتیم. برای رفتن به مرنند می باید از صوفیان عبور کنیم. روشنائی ما با آغاز ریزش ملایم برف دیدگاه زیبایی فراهم ساخته و تا اندازه‌ای از اندوه ماکه در خاموشی درون ما را رنج می داد، می کاست. در نزدیکی صوفیان بار دیگر روشنائی خیره کننده چراغهای زنبوری توجه ما را به خود جلب کرد. شمار فراوانی از اهالی، با وجود سرمای زمستانی، در بیرون شهر گرد آمده و با چند سرگوسفند در انتظار ورود ارتش شاهنشاهی بودند، تا آنها را قربانی کنند. به ناوی گفتم: اینجا باز هم تو باید راهگشای ما باشی. راه بند آمده بود و دو نفر گوسفندی را در چند قدمی جیب ما به زمین انداخته و می خواستند قربانی کنند. اما ناوی با وقار و متانت از ماشین پیاده شد و به آن دونفر با آوای بلند گفت: «کسمین، کسمین» (نبرید، نبرید) قشون فردا وارد می شود و گوسفندها را برای فردا نگهدارید! و باز هم با متانت و شمرده گفت: راه باز کنید، ما باید جاده تا مرز را بازرسی کنیم!! و چند نفر نیز با صدای بلند، «زننده باد و مرده باد» سر می دادند و مردم را فرامی خواندند تا برای ما راه باز کنند. ما نیز آهسته و در میان کف زدنهای مردم وارد صوفیان شده و به سرعت از شمال آن بیرون رفتیم. در سربالایی گردنه یام با دو کامیون تانک بر «بوزینگ» روبرو شدیم که تاج شاهی و نمره قدیمی در بدنه دو تانک به چشم می خورد. یکی از تانکها با مسلسل از روی سر ما تیراندازی کرد و ما را به وحشت انداخت، به طوری که ما درست بین دو کامیون ایستادیم و دیدیم که کسی دریچه اتاق تانک را باز می کند و پس از پرسیدن «کیم سیز» (که

هستید)، دریچه را می‌بندد. پی بردیم که این دو کامیون نباید از ارتش ایران باشند. من دندان به روی جگر گذاشتم و از ماشین پیاده شده و خواستم خودم را معرفی کنم، اما دریچه بیش از یک دقیقه باز نشد و پس از باز شدن، صدایی به ما امرانه گفت: «کچین» (بگذرید) و ما نیز با شتاب تانکها را پشت سر گذاشته و راهی مرنند شدیم.

ناگهان ناوی گفت: نگهدار، برگردیم، این تانکها از یکان مراغه هستند و سروان فروغیان فرمانده آنهاست. بهتر است با آنها حرکت کنیم تا اگر با مانع تازه‌ای روبرو شدیم از توپ و مسلسل آنها استفاده نماییم. پاسخ دادم: ناظم‌جان، از افسری که دو تانک در اختیار داشته و از یک جیب کوچک بترسد، باید دوری جست، زیرا هیچ بعید نیست که این بار ما را به گلوله بسته و نابود کند. ساندوکه تا این هنگام آرام نشسته بود، گفت: برگشتن ما خطرناک است، بهتر است به راهمان ادامه دهیم و من باید بگویم که سخت‌ترین جایی که ما باید از آنجا بگذریم شهر مرنند است. پریروز که از اینجا به تبریز می‌رفتم، دیدم که ماژور حقی، سرکرده فداییان و سازمان فرقه این شهر به جانبداری از قوام‌السلطنه همه کسانی را که به سوی تبریز می‌رفتند بازداشت نموده است تا به ارتش ایران تسلیم نماید.

در میان این بازداشت شدگان شمار زیادی از «افسران تهران» هستند، تنها غلام یحیی توانست با فداییان مسلحش با تیراندازیهای شدید از کنار شهر عبور کند. به دستور ماژور حقی در خیابان اصلی مرنند با آجر، سنگ و چوب مانع ایجاد کرده‌اند تا اتومبیلها نتوانند از آنجا بگذرند.

در طول یک سال گذشته، من چند بار به شهرهای مرنند، خوی و جلغا سرکشی کرده، با ماژور حقی آشنا شده و جاده‌های این بخش را

به خوبی می شناختم. در همین دیدارها بود که ماژور حتی به من از انگورهای بی دانه مرند هدیه می کرد که من حتی در هیچ جای ایران به خوبی آنها ندیده بودم. او به گمانم آدم خوبی می آید و من به هیچ رو نمی توانستم باور کنم که او چهره عوض کرده باشد، اما به خود گفتم: در دنیای ما خیلی چیزها امکان پذیر است و «ابلیسهای آدم نما» فراوانند. خیابان ورودی به شهر مرند پهن و سرپایینی بود و از میدانی می گذشت و کمی دورتر از شهر به خارج کشیده می شد. به آن دو گفتم باز هم محکم به اتومبیل بچسبید، زیرا به خاطر شیب خیابان سرعت ما می تواند زیاد گشته و در میدان شهر چپه شویم.

بار دیگر، چراغهای ماشین را خاموش کردم، نیازی هم به چراغها نداشتم، زیرا بخشی از دو طرف خیابان چراغهای زنبوری گذاشته بودند. من سرعت ماشین را به بیش از ۴۰ مایل (بیش از ۷۰ کیلومتر) رساندم و در نزدیکی میدان، گلوله باران از درون قهوه خانه ای آغاز شد، اما فقط یک گلوله به ماشین ما خورد که چندان مهم نبود. در پیچ و خم میدان نزدیک بود که واژگون شویم، ولی ماشین جیب با استواریش، این بار نیز ما را نجات داد.

از شهر مرند بیرون رفته و وارد راه جلفا شدیم. جاده بسیار خراب و پر از دست انداز بود و بخشهایی از آن نیز بر اثر ریزش باران به اندازه ای شسته شده بود که تشخیص جاده در شب بسیار دشوار بود. در جایی نیز دیدیم که به سبب خرابی جاده، کامیونی به دره ای که بیش از ۱۵ متر ژرفا داشت افتاده بود. در جلفا پی بردیم که در این ماشین باری چند تن از افسران حضور داشتند که توانسته بودند خود را از ته دره بیرون کشیده و به کمک ماشینهای دیگر به جلفا برسانند. سروان حسینقلی بهرامی، افسر مخابرات تنها کسی بود که زخمی

شد و ابروی چپش آسیب دید. ما هم نزدیک بود به سرنوشت کامیون گرفتار شویم، اما توانستیم با واکنش به موقع ناوی، از پرت شدن به درّه نجات یابیم.

او به محض دیدن خطر، بیرون پرید و سنگ بزرگی را جلو چرخ ماشین گذاشت و به من امکان داد تا ماشین را به عقب بکشم و کمی بالاتر، از کمرکوه به جاده برگردم. از این به بعد با خطر دیگری روبرو نشدیم. در شهرک مرزی جلفا، همه به خواب رفته و شب از نیمه گذشته بود. ما سه نفر به ظاهر خوشحال بودیم که توانستیم از چندین ماجرا جان سالم به در برده و به پل جلفا که به روی رودخانه ارس ساخته شده، برسیم.

در اینسوی مرز نگاهیانی دیده نمی‌شد، اما در آنسوی دروازه آهنین، مرزداران شوروی به پاسداری می‌پرداختند. من از جیب پیاده شده و به سوی دروازه رفتم و به یکی از مرزداران گفتم: می‌خواهم با افسر نگهبان شما صحبت کنم. یکی از آن دو به آنسوی پل رفت و پس از چند دقیقه با افسری بازگشت.

به افسر شوروی گفتم: ما افسر توده‌ای هستیم و در جنبش دموکراتیک آذربایجان شرکت داشتیم و اکنون می‌خواهیم وارد شوروی شویم. افسر شوروی پاسخ داد: سه روز پیش برای ۴۸ ساعت عبور آزاد از مرز را اجازه داده بودند و دیروز هم ۲۴ ساعت اضافه کردند که ساعت ۱۲ نیمه‌شب به پایان رسید و اکنون دیگر به کسی اجازه ورود داده نمی‌شود.

گفتم: پس خواهش می‌کنم به فرمانده‌تان گزارش بدهید تا او با «رهبران فرقه» که باید در جلفای شوروی باشند، تماس بگیرد، زیرا آنها بی‌شک ما را می‌شناسند. پرسید: مثلاً شما چه کسانی را

می شناسید؟ گفتم: رفیق پیشه‌وری، رفیق پادگان، رفیق ژنرال دانشیان... و از افسران شوروی ژنرال آفاسلیم آتاکیشی یف، سرهنگ ایوانف... او به محض شنیدن نام آتاکیشی یف، دوباره پرسید: کی؟ من تکرار کردم و او گفت: پس چند دقیقه صبر کنید! او رفت و ناوی گفت: اگر به ما اجازه ورود ندهند، به رودخانه می‌زنیم و می‌رویم آنور مرز! پاسخ دادم: به همین آسانی! مگر مرزدارانی که از برجهای نگهبانی سراسر رودخانه را زیر نظر گرفته‌اند، خوابشان برده که ما را نبینند؟

در دقیقه‌هایی که منتظر بازگشت افسر مرزدار بودیم، اندیشه‌های گوناگونی مرا آزار می‌داد؛ چرا همسرم را نتوانستم بیاورم؟ او به من گفته بود که آبستن است، سرنوشت او و فرزندش که زادروزش را نخواهم دید به کجا خواهد کشید؟ زن و فرزند ناوی را هم نتوانستیم با خود بیاوریم، زیرا با این کار همه ما در نخستین برخورد با «وطن‌خواهان» شناخته و دستگیر شده و هرگز نمی‌توانستیم به مرز برسیم و سرزمینی را که کعبه آمال خود می‌پنداشتیم، ببینیم!

سرنوشت مرتضوی و افسرانی که به دست خیانت پیشه‌گانی مانند ماژور حقی بازداشت شدند به کجا خواهد کشید؟ آیا زریخت، تفرشیان، آگهی، جودی، زرینه، شمیده و دوستان دیگرم توانستند فرار کنند؟... برف دیگر نمی‌بارید، می‌اندیشیدم آیا دوباره می‌توانیم به سرزمینی که این همه دوستش داریم و به خاطر سرفرازی و بهروزی آن از همسر، خانواده، خویشان و دوستان و کارمان دست کشیدیم، برگردیم؟ آیا بار دیگر می‌توانیم از دیدن جنگلهای سرسبز و آفتاب گرفتن روی شنهای نقره‌ای فام کناره دریای خزر و شنا در آبهای نیلگون آن شادکام شویم؟ آیا مادران، پدران، خواهران، برادران و خویشاوندانمان را به زودی خواهیم دید؟... ندایی از ژرفای دلم

می‌گفت، باید دهها سال در انتظار چنین روزی که آرزو دارید، بنشینید! در جهان بی‌پایان گمان و پندارهای رنگارنگ غرق بودم که ناوی به من نزدیک شد و گفت: می‌دانم به چه فکر می‌کنی؟ من هم به آن فکر می‌کنم، ولی مطمئنم که «رفقای شوروی» به ما کمک خواهند کرد تا زنان و فرزندانمان را به شوروی بیاوریم، این حق طبیعی و اجتماعی را که کسی نمی‌تواند از ما بگیرد!

سرانجام پس از گذشت بیش از نیم ساعت، اتومبیلی روی پل پدیدار شد و از آن سه نفر پیاده شدند و ما با خوشحالی دیدیم که مرزداران به فرمان افسرشان، دروازه آهنین را باز کرده و به ما می‌گویند با اتومبیلمان وارد شویم. ما نیز سوار جیب شده به آنسوی پل رهسپار شدیم. من پیشه‌وری و ژنرال آتاکیشی یف را در نور ضعیف چراغها شناختم. آنها با من دست دادند و من هم ناوی و ساندو را معرفی کردم و جریان دو تانک را برایشان شرح دادم و خواهش کردم، از هم‌اکنون به مرزداران دستور بدهید تا از ورود آنان جلوگیری ننمایند. آنها سوار اتومبیل خود شده و به ما گفتند، پشت سرشان حرکت کنیم... ما را به ساختمانی بردند و گفتند، در یکی از اتاقها جایی پیدا کرده و تا صبح بخواهیم.

سحرگاه با صدها نفر از دوستان و هم‌تایان فراری که شادی و اندوه از سیمایشان می‌بارید، روبرو شدیم و با فاجعه‌ای که بی‌لیاقتی، فقدان کاردانی و ترس و واهمه بود، آشنا گشتیم. بدین سان ماجرابی که از مردادماه سال ۱۳۲۴ به آن دست زده بودیم، پس از گذشت ۱۶ ماه، دور نخستین خود را به پایان رساند!

نخستین آشنایی با سوسیالیسم روسی

در نخستین روز ورود به نخجوان ما نیز همانند دیگر همتایان فراریمان به جستجوی دوستان و یاران خود پرداختیم. این کار دشواری نبود، زیرا شهر کوچک نخجوان پایتخت جمهوری خودمختار با همین نام، آن اندازه بزرگ نبود که ما را با دشواری روبرو سازد. چند ساختمان بزرگ که بیشترشان دبیرستان و اداره‌های دولتی بودند، در اختیار فراریان قرار گرفت. از اینرو ما توانستیم همه آشنایان فراری را پیدا کنیم و از نیامدن پاره‌ای از افسران آگاهی به دست آوریم.

در آن روزهای دلهره و وحشت‌زدگی، دیدارها و گفتگوها پیرامون فرار و بی‌لیاقتی رهبری فرقه بود و تازه، در آنجا بود که با نگاهی به واپسین روزهای فرار، پی بردیم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم. اشتباهی که با بی‌ابتکاری، سرسپردگی به بیگانگان و بزدلی همراه و با خیانت به آرمانهای دموکراتیک چندان فاصله‌ای نداشت.

یک نمونه کامل از نتیجه ترس و دلهره، گذر سلطان (سروان) فروغیان با تانکهایش از شهر مرند بود. ترس و دلهره در زمان حساس، خونسردی و خردمندی را از آدمی می‌گیرد و او را به بی‌ارادگی گرفتار می‌سازد. تانکهایی که اتومبیل ما را در گردنه «یام» به گلوله بستند در

حین گذر از مرند چنان دستپاچه و وحشت‌زده شدند که یکی از یاران‌شان، ستوان یکم علی ثنایی - همشهری ما - که جانشین سروان فروغیان بود، بیهوده از دست دادند. فرمانده تانکها به ثنایی دستور می‌دهد که از پمپ بنزین، سوخت دریافت نماید تا احتمالاً در مسیرشان به دشواری برخوردند. او نیز برای انجام این دستور به پمپ بنزین می‌رود که مواجه با تیراندازی فداییان مازور حقی می‌شود.

سروان فروغیان به جای پشتیبانی از افسرش راه فرار را در پیش می‌گیرد، حال آنکه می‌توانست با پرتاب چند گلوله توپ و تیراندازی با مسلسل تانکها تمام شهر را وادار به فرار نماید. ستوان یکم ثنایی اسیر می‌شود و پس از چند ماه با شماری دیگر از افسران دموکرات تیرباران می‌گردد.

در اینجا منظورم بدانام کردن این یا آن نیست، بلکه بازگو کردن واقعیتی است که ما با آن روبرو بودیم. مازور عبدالرحمن ندیمی افسر سوار که از مراغه همراه فروغیان بود، می‌گفت که وی موجب زنده ماندن ما شده است، زیرا در همان گردنه یام، فرمانده تانکها تصمیم داشت ما را نابود سازد، اما بیرون آمدن من از اتومبیل جیب سبب شد که او گمان برد که من با پالتوی چرمی و کلاه پوستی کارمند سرکنسولگری شوروی در تبریز بوده و کشتن من و همراهانم پیامد ناگواری برایشان داشته باشد. بر پایه این گمان بود که فروغیان به ما دستور داد که به راه خود ادامه دهیم.

این رویداد کوچکی بود، هرچند که یک افسر جوان و فداکار بیهوده کشته می‌شود، اما بازتابی از وضع روحی همگی ما را در آن روزهای پر آشوب نشان می‌داد.

رویداد فاجعه‌آمیز فرار ما، بی‌هیچ مقاومتی در برابر نیروهایی که

هیچ کار نظامی و جنگی چشمگیری علیه ما انجام نداده و «پیروزمندانه آذربایجان را به ایران برگردانده بودند»، شرم آور بود. این فاجعه از درون ما، از وابستگی رهبری فرقه و «قشون ملی» به بیگانگان بروز کرد و پس از سالها که ما چشمانمان بازتر شد، پی بردیم که چه ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۴ و چه ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۵ ساخته و پرداخته همسایه شمالی بود.

در نخجوان همه به این اندیشه افتادیم که ببینیم گناه بزرگ از چه کسی و یا چه سازمانی سر زده است. هرکس می‌کوشید خودش را بی‌گناه و قهرمان جلوه دهد و گناه شکست مفتضحانه را به گردن دیگران بیندازد. ما می‌خواستیم در این مبارزه بزرگ ملی که آغاز شده بود، قهرمان باشیم و زندگی ملت خویش را دگرگون سازیم، بی‌آنکه ابزار چنین وسیله‌ای را در دست داشته باشیم. در جوانی چنین خواستی، پنداری بیش نیست، اما پنداری لذتبخش و تیروبخش که با زندگی و پیچ و خمهای آن فرسنگها فاصله دارد. کردار و گفتار ما در راه آزادی ایران از گذشته سیاه سده‌های میانه صادقانه بود، ولی ما نمی‌دانستیم که از سوی چه مقامهایی و چه «رهبرانی» مورد سوءاستفاده قرار می‌گیریم. با گذشت زمان است که ما می‌توانیم بدون شرم و دلهره و پنهان نکردن رویدادهایی که برایمان رخ داده به چشم همه نگاه کرده و همه را بازگو نماییم.

کسانی که در شهر نخجوان یاران و آشنایان خویش را پیدا نمی‌کردند به سراغ پیشه‌وری، غلام یحیی، کاویان، پادگان و آذر می‌رفتند و با خشونت و ناسزاگویی گناه نیامدن آنان را به گردن اینان می‌انداختند. اما پرسش درستی که در این گفتگوها به میان آمد، ریشه‌یابی شکست و جبران آن بود.

در همان نخستین روز ورودمان به نخجوان به ناوی گفتم: پولهایی را که با خود آورده ایم باید به پیشه‌وری بدهیم. گفت: پس بگذار چند هزاری برداریم زیرا برای یک تومان پول ایران، بانک اینا ۱/۶ روپل پول شوروی می‌دهد.

پاسخ دادم به بدنامی اش نمی‌ارزد، باید همه پولها را که ۱۰۵ هزار تومان می‌شد، به پیشه‌وری بدهیم تا اگر در آینده نزدیک به ایران برگشتیم برای کارهای مقدماتی بتوانیم از آن استفاده کنیم. در ضمن به ناوی سپردم که دو فرش کوچکی که در اتومبیل جیب داشتیم را بردارد تا شاید با فروش آن بتوانیم نیاز خود را تا اندازه‌ای برطرف سازیم. ناوی با غرولند پذیرفت و ما پول را در حضور ژنرال آتاکیشی یف و غلام یحیی دانشیان تحویل پیشه‌وری دادیم.

ژنرال آتاکیشی یف از ما خداحافظی کرد و رفت و من از موقعیت بهره‌گیری نموده و مسئله بازگشت به ایران و آغاز جنگهای پارتیزانی را به میان آوردم تا شاید از این راه بتوانیم آبروی از دست رفته‌مان را بازیابیم. پیشه‌وری می‌گفت با این بلبشویی که می‌بینی آیا کسی داوطلب چنین کاری خواهد بود؟ پاسخ دادم: من اطمینان دارم. اما دانشیان نظرش این بود که «رفقا» اجازه نمی‌دهند، زیرا به ما گفتند که بیاییم این طرف مرز، ما هم آمدیم، ولی فکر نمی‌کردیم که چنین افتضاحی به بار خواهد آمد و اکنون، تو می‌گویی برگردیم ایران و خیال می‌کنی رفقای شوروی آن را می‌پذیرند! پاسخ دادم: به هر حال در میان گذاشتن این مسئله مهم زیانی ندارد، اما ممکن است به پیامد مثبتی هم برسد!

ما می‌خواستیم از هم جدا شویم که پیشه‌وری به دانشیان رو نموده و گفت: غلام کلید آن اتاق را بده به فلانی! پرسیدم: چه اتفاقی. پاسخ

داد: مقداری پتو، پوشاک گرم و کفش سربازی آورده‌اند که ما در اتاقی جا داده‌ایم. از تو می‌خواهم که بدون اجازه کتبی من به هیچکس چیزی ندهی!

من بی آنکه به انبار سر بزنم، کلید را از دانشیان گرفتم و با ناوی برای دیدار همتایان فراریمان رفتیم. گفتگوها و جنجالها به آن اندازه بود که هیچکس به فکر خواب و خوراک نمی‌افتاد و هنگامی که گرسنگی فشار می‌آورد تازه پی می‌بردیم که در شوروی هستیم و در اینجا نیز جیره‌بندی برقرار است و جمهوری کوچک نخجوان تحمل اینهمه مهمان ناخوانده را ندارد. آنهایی که می‌خواستند خوراکی به دست آورند، می‌بایست چیزهایی را بفروشد و یا پول ایرانی را با روبل عوض کنند تا بتوانند در بازار سیاه نان و آبی بخرند.

پس از نیمروز، شفایی با چند افسر به نزدم آمده و مؤاخذه‌کنان گفت: چرا پولها را به پیشه‌وری دادی؟ تو می‌بایست حقوق ۳-۲ ماهه افسران را می‌دادی تا آنها بتوانند چیزهای ضروری را بخرند. گفتم: شفایی، تو و دیگران افسران یکان من نبودید و اگر هم بودید، چیزی به تو و آنها نمی‌رسید، من برای خودم هم یک شاهی برنداشتم، ما مانند بزده‌های ترسو فرار کردیم و اکنون ادعاهای فراوانی نیز داریم.

پس از این گفتگوی ناخوشایند، از ناوی خواهش کردم تا با هم سری به اتاقی بزنیم که کلیدش را به من سپرده بودند. در چند قدمی انبار، که اتاق کوچکی بیش نبود، مردی چهل و چند ساله که موهای خاکستری داشت با چند نفر همراه جوانتر از خود جلویم را گرفت و با تحکم به من گفت در این اتاق را باز کن تا من مقداری پتو و لباس گرم بردارم!... به وی توضیح دادم که بدون نامه از رفیق پیشه‌وری هیچ چیز به کسی داده نمی‌شود. اما او به گفته‌هایم توجه نکرد و گستاخانه

به سویم آمد و گفت: من مهندس آذری هستم و با چند فحش و ناسزای زشت، مشتی به سینه‌ام زد و باز هم تکرار کرد که می‌گویم در اتاق را باز کن تا من چیزهایی را که می‌خواهم به اینها - اشاره به کسانی که پشت سر وی بودند - بدهم.

من که برای نخستین بار او را دیده و نامش را می‌شنیدم و نمی‌دانستم چه کاره است، خونسردی نشان دادم و گفتم: بروید از رفیق پیشه‌وری نامه‌ای بیاورید تا چیزهای مورد نیازتان را به شما بدهم. اما او بار دیگر به من حمله کرد و مشت دیگری به سینه‌ام نواخت.

من در آن شرایط که میهن، خانواده و همه چیزمان را از دست داده بودیم، نتوانستم بیشتر از این خونسردی و بردباری نشان دهم، با یک سیلی محکم چشمانش را باز کردم. او که انتظار چنین پاسخی را از من نداشت، گفت: مرا می‌زنی، حالا به رفیق پیشه‌وری شکایت می‌کنم و خواهی دید که چه پدری از تو در خواهد آورد. و راهش را به سمتی که گویا اقامتگاه پیشه‌وری بود، ادامه داد... پس از دور شدن وی چند نفر به نزد من آمده و گفتند: می‌دانی که او کیست؟ پاسخ دادم: نه! گفتند: او مهندس آذری و شوهرخواهر پیشه‌وری است...! پاسخ دادم: هر که باشد مهم نیست، شما خودتان دیدید که او با چه فحشهای رکیکی دو بار به سویم پرید و دو مشت به من زد.

به هر رو، منتظر بودم تا پیشه‌وری مرا بخواند و سرزنش نماید و یا کلید را از من پس بگیرد، اما چنین چیزی رخ نداد و کسانی که نزد پیشه‌وری بودند و شکایت آذری را شنیده بودند، می‌گفتند که پیشه‌وری به وی گفت که فلانی بیهوده به تو سیلی نزده است، تو حتماً می‌خواستی سوءاستفاده کنی ولی او از کردار ناشایسته‌ات

جلوگیری نمود. اما دانشیان، از رفتارم خوشش آمده بود. به من گفتم آنچه را که چند نفر دیده و شنیده بودند به وی بازگو نموده و او نیز به پیشه‌وری گزارش داده و پیشه‌وری که دل پری از آذری داشت، از کار تو خوشش آمده بود.

در همان نخستین روزهای فرار به ما گفتند که افسران دانشکده دیده ارتش ایران باید پرسشنامه‌هایی را در حضور چند افسر شوروی پر نمایند. برای این کار از کسانی که کم و بیش به زبان روسی آشنایی داشتند کمک خواستند. برای این کار سوای ابوالحسن رحمانی که روسی خوب می‌دانست و از من که کمتر می‌دانستم نیز خواسته شد تا در پرکردن پرسشنامه به یاران افسرمان کمک نمایم. در آن روز سه افسر ارشد شوروی که خود را افسران ستاد معرفی کردند در اتاقی گرد آمده و پرسشنامه‌هایی برای پرکردن با خود آورده بودند.

در پرسشنامه نام، نام خانوادگی، سن، محل تولد، رسته‌ای که به پایان رسانده‌اند... و از آنجمله آیا عضو حزب هستید یا نه، گنجانده شده بود.

یکی از کسانی که می‌بایست به کمک من پرسشنامه را پر کند، سروان حسین جزنی، افسر ژاندارمری بود که در سازمان افسران عضویت نداشت. به همه پرسشها پاسخ داده شد تا رسیدیم به «عضویت در حزب» که او می‌خواست در پاسخ نوشته شود، بالاتر از

حزب! من شگفت‌زده از وی پرسیدم: یعنی چه بالاتر از حزب؟ او با لبخند پاسخ داد: تو کارت نباشد، این افسران خودشان می‌دانند یعنی چه! گفتگوی ما دو نفر سبب شد که سرهنگ شوروی از من بپرسد، ما برای چه بحث می‌کنیم و به من گفتم:

وظیفه شما اینست که تمام گفته‌های او را برای ما به روسی

برگردانید. من نیز به سرهنگ شوروی گفتم: او مدّعی است که عضو سازمانی بالاتر از حزب است! سه افسر شوروی با نگاهی تعجب‌آمیز از من پرسیدند: یعنی چه بالاتر از حزب؟ من هم پرسش آنان را برای جزئی به پارسی برگرداندم و او باز هم با لبخند و چشم و ابرو تکان دادن گفت: به اینها بگو که رفیق کامبخش مرا با آن سازمان آشنا کرده و گفته است که این سازمان در شوروی بالاتر از همه است! من سخنان وی را برای آنان به روسی برگرداندم و سرهنگ شوروی با عصبانیت گفت: ما کسی را به نام کامبخش نمی‌شناسیم و در شوروی بالاتر از حزب هیچ سازمانی وجود ندارد و افزود: بنویسید، حزبی نیست! پس از پایان کار از جزئی پرسیدم: منظورت از «بالاتر از حزب» چه بود؟ پاسخ داد: که رفیق کامبخش گفته بود: ک. گ. ب.!

ورود افسران شوروی و پر کردن پرسشنامه موجب شایعه‌های رنگارنگی شد. برخی می‌گفتند ما را به ارتش شوروی خواهند پذیرفت، پاره‌ای «شنیده بودند» که ما را به آموزشگاههای نظامی برای تکمیل معلومات خواهند فرستاد...

افسرانی که در نخستین فرار به شوروی، پس از رویداد گنبد قابوس در شهرک شویلان به سر برده و از جیره افسران ارشد بهره گرفته بودند، خوش‌بین بوده و ادّعا می‌کردند که رفقای شوروی برای افسران تحصیل کرده ارزش قائلند و نخواهند گذاشت که آنها در وضع بدی به سر برند. اما سه افسر ستاد با پر کردن پرسشنامه‌ها و به دست آوردن آگاهی از «افسران تحصیل کرده» به ستاد خودشان برگشتند و از پیامد کارشان نیز هیچگاه گزارشی به ما نرسید...

ما چند روز در نخجوان ماندیم و به ما گفتند باید به جای بهتری کوچ داده شویم. سحرگاه ما را گروه گروه به ایستگاه راه‌آهن برده و

سوار واگنهایی نمودند که ویژه بردن دامها بودند. کف واگن را با کاه و علفهای خشک پوشانده و یک اجاق چدنی نیز در وسطش جا گذاشته بودند که با ذغال سنگ گرم می شد. این کار از لحاظ ایمنی بسیار خطرناک بود، زیرا درهای واگنها از بیرون بسته می شد و در صورت بروز آتش سوزی و سوختن کاهها، هیچکس نمی توانست جان سالم به در برد.

در واگن توالتی نیز وجود نداشت و همه می بایست تا ایستگاه بعدی بردباری نشان دهند. در ایستگاهها نیز همه با هم نمی توانستند از دستشویی استفاده کنند. مرزداران کلاه سبز و کلاه قرمز به کسانی که بر اثر فشار می خواستند به نوبت از واگنها بیرون بپرند، با تازیانه پاسخ می دادند، از آنجمله سروان علی جودی را که طاقت نگه داشتن ادرارش را نداشت، به واگن برگرداندند. در برابر پرسش ما که فقدان توالت در واگن را چگونه باید ترمیم کرد، افسری پاسخ داد: یواشکی از درز کناره های واگن استفاده کنید!...

راه آهن دهها کیلومتر به موازات رودخانه ارس کشیده شده بود و ما از درز واگنهای دام بر، با آه و اندوه، کوههای پوشیده از برف میهنمان را می دیدیم و نمی دانستیم به کجا می رویم. سرانجام در ایستگاهی ما را پیاده کرده و با کامیونها به ساوخوزهایی رسانده و تحویل چند نفری دادند که منتظر ما بودند.

پیشوازکنندگان در برابر پرسش ما که به کجا آمده ایم، پاسخ دادند که اینجا ساوخوز شماره ۶ بخش ژدائف بوده و در همسایگی آن نیز ساوخوز شماره ۷ قرار دارد. این دو ساوخوز و ساوخوزهای دیگر در بخشهای ژدائف و اردژنیکیدزه در سالهای تعاونی کردن کشاورزی و مصادره کردن دارایی کولاکها (کشاورزان مرفه و زمیندار) و پیدایش

یکانه‌های کشاورزی دولتی (سالهای ۳۲-۱۹۲۸) در دشت مغان ساخته شده و کشت اصلی آنها پنبه است.

ما را به ساختمانهای کوچک گلی راهنمایی کردند و گفتند هرکس و یا هرچند نفر می‌توانند اتاقهایی را اشغال کنند. ما - ناوی، جوودی، فروغیان، ندیمی و عنبری - که بار و بنه و خانواده‌ای همراه نداشتیم، زودتر از دیگران اتاقکهایی را گرفتیم و خواستیم خستگی در کنیم. هنوز نیم ساعتی از جابجا شدن ما نگذشته بود که ناوی خبر آورد که خانواده‌های چندی از یاران افسر ما بی‌جا مانده‌اند. از اینرو ما مجبور شدیم اتاقهای خود را به ابوالحسن رحمانی، عنایت رضا، دانش، بیگدلی، شفایی و دیگران واگذار نموده و برای دریافت اتاقهایی به دفتر ساوخوز مراجعه نماییم. ما جریان را به رییس ساوخوز گفتیم و او دلش به حال ما سوخت و دستور داد تا یکی از اتاقهای بزرگ ساختمان دفتر را خالی کرده و در اختیار ما قرار دهند. کف اتاق تخته‌ای و یک اجاق نیز در وسطش قرار داشت. هریک از ما که یازده نفر بودیم، جایی دور بخاری برای خویش اختیار کرد و از کارمندان ساوخوز درخواست پتو یا تشک و خوراکی نمودیم که با پوزخندشان روبرو شدیم.

به خاطر جایی که به ما داده بودند، ما را «اعضای پشت کانتور» صدا می‌زدند و بیشتر خانواده‌ها از ما انتظار کمک داشتند. برای ما مسلّم شد که باید خودمان در تلاش برآورد نیازهای خویش باشیم تا با همکاری و همیاری بتوانیم اجاق اتاقمان را گرم نگه داشته و چیزی نیز به شکم خود برسانیم. اما در ساوخوز دکانی وجود نداشت و ما هم پولی نداشتیم تا بتوانیم خرید کنیم. به ساکنان آنجا مراجعه کرده و پی بردیم که در مرکز بخش ژدائف که در ۳-۴ کیلومتری ما قرار دارد،

روزانه بازار سیاهی تشکیل می‌شود و امکان داد و ستد وجود دارد. ما پول زیادی نداشتیم، از اینرو به ناوی گفتم باید آن دو تکه فرشک اتومبیل را به پول تبدیل کند. او نیز سراغ بیمارستان آنجا را گرفت و توانست فرشکها را به دو پزشک (زن و شوهر) که آنجا را اداره می‌کردند، به بهای خوبی بفروشد. شادی ما بی‌اندازه بود، زیرا فکر می‌کردیم که ناوی داد و ستد ثمربخشی انجام داده است و ما می‌توانیم با این پول «هنگفت» نیازهای روزمره را برآورد سازیم. اما این پنداری بیش نبود. چون به‌زودی پی بردیم که نیروی خرید روبل بسیار ناچیز بوده و ناوی می‌توانست آن دو قطعه فرشک را به بیش از ده هزار روبل به فروش رساند.

اکنون می‌بایست به فکر به دست آوردن نان و خوراکیهای دیگر و نوشیدنیها باشیم. سراغ ناوایی را گرفتیم. گفتند در اینجا تنها یک کارخانه کوچک ناوایی وجود دارد که نان جیره‌بندی شده اهالی ساوخوز را می‌پزد. با ناوی به کارخانه نان‌پزی رفته و با مدیرش که خود را «موسی» معرفی کرد آشنا شده و نیاز خود را با وی در میان گذاشتیم.

چون از وضع جیره‌بندی و سوءاستفاده‌هایی که مسئولان می‌بردند، آگاهی نداشتیم از موسی درخواست ده کیلو نان در روز نمودیم که وی انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشت و به ما فهماند که آدمهای نادانی هستیم. ما این ده کیلو را تنها برای خودمان نمی‌خواستیم بلکه در نظر داشتیم که به دوستانمان نیز که با زن و فرزند در ساوخوز ما زندگی می‌کردند، برسانیم... سپس ناوی درخواست ۵ کیلو نمود. اما زبان چرب وی و ناامیدن «موسی قارداش» (برادر موسی) به رییس نان‌پزی هم نتوانست کاری از پیش ببرد.

سرانجام با چانه زدنهای فراوان، او پذیرفت که روزانه یک کیلو نان به ما بدهد و در برابرش صد روبل دریافت نماید.

در گفتگو با وی پی بردیم که او روزانه دهها کیلو نان اضافی به کسانی که کوپن نداشته و یا کوپنهایشان کافی برای خانواده‌شان نیست، می‌فروشد و هزاران روبل به دست می‌آورد که بی‌شک می‌بایست با مقامهای بالادستش تقسیم کند.

تقسیم نان و همچنین شکلات و قندی که از بازار سیاه به بهای گران می‌خریدیم به یازده تگه و پختن خوراکی، اگر به دست می‌آوردیم، به عهده فروغیان بود. فراهم کردن دیگ و برخی ابزار پخت و پز، به گردن ندیمی افتاده بود. به دست آوردن سوخت برای اجاقمان وظیفه همگانی بود. همه روز تنها یک نفر به نوبه در اتاقمان می‌ماند و ده نفر دیگر به کشتزارها و درختکاریهای کنار کانالهای آبیاری می‌رفتند تا شاخه‌ها و ساقه‌های خشک شده درختان و پنبه را گردآوری نموده و به اتاق بیاورند. گاهی نیز به یاران افسری که خانواده داشتند می‌دادیم. در ساوخوز چند خانه غیرمسکونی و نیمه‌خراب وجود داشت که بامهایشان قیراندود بود و ما گاهی از قیر آنها می‌کندیم و برای سوخت به مصرف می‌رساندیم، چونکه زمان سوخت قیر بلندتر از چوب، تخته و خاشاک بود.

در ساوخوز ما یک دکه سلمانی در دست جوان گورژپشت روسی به نام واسیلی (واسیا) بود که تنها بنگاه ارزان به شمار می‌آمد. این مرد که عنایت رضا نامش را «گورژپشت نوتردام» گذاشته بود، برای اصلاح سر و صورت هرچه به وی می‌دادند، می‌پذیرفت، حال آنکه دستمزد تعیین شده سه روبل بود. او هرگاه یک زن ایرانی را می‌دید، از کارش دست می‌کشید و به تماشای آنان که جست و خیزکنان از روی

لجنزارها می‌پریدند، می‌پرداخت و با چهره ناراضی به سر مشتریش برمی‌گشت.

یک روز از وی پرسیدم که برای چه هرگاه زن ایرانی را می‌بیند با چهره‌ای اخم کرده سرش را تکان می‌دهد؟ پاسخ داد: می‌خواهم ببینم که میان زنانان بالاخره یک گوسفند پیدا می‌شود، من که تاکنون ندیدم. پرسیدم چرا گوسفند؟ پاسخ داد: زنان شما همه بزند، زیرا هنگامی که از روی چاله چوله می‌پرند، پشت سرشان چیزی تکان نمی‌خورد، اما هنگامی که یک زن روس می‌پرد، نشیمنش مانند دنبه گوسفند به بالا و پایین می‌رود و آدمی لذت می‌برد!

در جستجوی چای یا چایخانه به این در و آن در می‌زدیم که ناوی خبر خوشی آورد و گفت در ۳-۲ کیلومتری ساوخوز ما به سمت ایستگاه راه‌آهن، یک چایخانه هست که روزها، ساعت ۴ بعدازظهر به هرکس یک استکان چای و یک آب‌نبات یا قند می‌دهد. از آن روز به بعد ما می‌کوشیدیم سری به چایخانه زده و از چای آن که شبیه چای بود، بنوشیم. و اینهم یک سرگرمی تازه برای ما شده بود که می‌بایست برای نوشیدن یک استکان آب داغ به نام چای، بیش از یک ساعت در نوبت بایستیم.

یک روز، مانند همه روزهای دیگر که برای گردآوری شاخه‌های خشک و خاشاک به کشتزارهای پنبه می‌رفتیم، ناوی درختی را به من نشان داد که دو تنه کلفت بهم چسبیده داشت و گفت این شاخه گنده، درخت بیچاره را خیلی بی‌ریخت نموده است و ما باید این «نقص طبیعی» را برطرف سازیم و شروع کرد به اژه نمودن شاخه‌ای که خودش درختی بود.

فراهم آوردن اژه، تبر، بیل و داس وظیفه ندیمی بود و او همواره از

کارکنان ساوخوز ابزارهای مورد نیازمان را به دست می‌آورد. شاخه بریده شد اما آن اندازه سنگین و بلند بود که ما هر ده نفر مجبور شدیم در کشاندن آن تا کانتور ساوخوز شرکت نماییم. این بار «باران جیره‌بگیر» سر رسیدند و ناوی و ندیمی با بریدن شاخه‌ها، سهمی به کسی می‌دادند. چند هیمه‌گنده نیز برایمان ماند تا اجاقمان هرگز خاموش نشود! ما مجبور بودیم اجاق را همیشه روشن نگه داریم زیرا با خاموش شدن آن کبریتی وجود نداشت تا بتوان دوباره روشنش کرد. دوستان ما که اجاقشان خاموش می‌شد همواره به سراغ ما می‌آمدند تا با دریافت چند ذغال آتشین بتوانند اجاقشان را دوباره روشن کنند.

به هر رو، ما تقسیم شاخه درخت را به پایان رسانده بودیم که دیدیم اترمیلی جلو ساختمان دفتر ساوخوز ایستاد و یک سروان کلاه سبز از آن پیاده شد و به سوی دفتر رییس ساوخوز رفت. پس از چند دقیقه ما را به دفتر رییس خواستند. هیچیک از ما انگیزه فراخواندنیمان را نمی‌دانست. برخی حتی می‌پنداشتند که این جناب سروان لابد خبر خوشی آورده است تا به وضع نابسامانی که گرفتار شده‌ایم پایان داده شود! ما آرام هریک روی یک چهارپایه‌ای نشستیم و رییس ساوخوز گفت: رفیق سروان باقیروف آمده تا پیرامون کار ناشایسته‌ای که انجام داده‌اید رسیدگی نماید. ما همه شگفت‌زده شدیم، زیرا نمی‌دانستیم چه کار ناشایسته‌ای از ما سر زده است!

همه منتظر سخنان سروان شدیم و او نیز با قیافه‌ای خشمگین لب به سخن گشود و گفت: شما امروز یک نفر را کشتید! با شنیدن این جمله نفسهای همه بند آمد و او ادامه داد: پیرو قانون سال فلان و بهمان که ساوخوزهای دشت مغان پایه‌گذاری شد، هر کس درختی را

ببرد مثل این است که آدمی را کشته باشد، هرکس بخواهد درختی را که با آنهمه زحمت و هزینه کاشته و بزرگ شده برای سوختش مصرف نماید، پس از مدت کوتاهی دشت مغان دوباره به وضع اولش برمی‌گردد. هنوز گفته‌هایش به پایان نرسیده بود که همه نفس راحتی کشیدند. ناوی گفت:

رفیق سروان ما کسی را نکشته‌ایم بلکه فقط دستی را بریده‌ایم که درختی را بی‌ریخت کرده بود! با این جمله همه زدند زیر خنده، اما سروان بیشتر عصبانی شد و گفت: همه شما یازده نفر را به دادگاه خواهم کشاند تا پس از محاکمه به سیبری فرستاده شوید! ناوی باز هم به میان سخنانش دوید و گفت: ما ده نفر بودیم و رفیق جودی کشیک داشت. در این هنگام تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: به چشم، به چشم و گوشی را گذاشت و به رییس ساوخوز گفت: مواظب اینها باش تا جایی نروند، من فردا ترتیب محاکمه‌شان را خواهم داد و بدون خداحافظی از ما، بیرون رفت و سوار ماشینش شد. ما از تهدید وی نگران و دلواپس شدیم و باور می‌کردیم که ما را محاکمه خواهند کرد.

شب، هنگامی که می‌خواستیم بخوابیم، یکی از ما گفت: رفقا، ما شپش زده شده‌ایم، زیرا من تمام تنم می‌خارد... دیگران نیز شرم و حیا را کنار گذاشته و به خارش بدنشان اعتراف کردند. فروغیان گفت: بچه‌ها، برای رهایی از شپش باید همه پیراهنهای خودمان را درآورده و یقه‌اش را روی اجاق نگاهداریم. ما همه از دستور وی پیروی کردیم و پس از لحظه‌ای شپشها یکی پس از دیگری و گاهی چند تا با هم روی بخاری می‌افتادند و جرق جروق‌کنان کباب می‌شدند. پس از پایان این وظیفه ما پوشاکهای خود را به تن کردیم و از آن شب توانستیم تا

اندازه‌ای بهتر بخوابیم.

یک روز با ناوی نزد پزشکان بیمارستان رفتیم و از آنها داروی ضد شپش خواستیم که نداشتند. ناوی به آنها گفت زمان جنگ از امریکا گردهایی به نام DDT به ایران می‌آوردند که در نابودی شپشها و پاره‌ای حشره‌های دیگر نقش مهمی بازی می‌کرد، شاید شما هم از آن داشته باشید. اما آن دو پزشک از آن آگاهی نداشتند.

باز هم روزی دیگر به سراغ رییس ساوخوز رفته و از وی خواهش کردیم تا برای شستشوی ما فکری بکند. او هم با دستش ساختمانی را نشان داد و گفت: آن گرمابه است، اگر توانستید، راهش بیندازید و استفاده کنید. ما شادمان شدیم و به سوی ساختمان رفتیم، اما چه ساختمانی، چه گرمابه‌ای! تمام در و پنجره‌هایش شکسته و برخی نیز کنده شده بود. دستگاه پمپ آب و بخاریش کار نمی‌کردند و از اینرو گرم کردن آن امکان نداشت. با اینهمه ما کار را آغاز کردیم و به رهبری ماژور هوشنگ طغرابی که در کارهای فنی خبره بود، اجاق را راه انداختیم و آب مخزن را گرم کردیم... هیچکس آماده شستشوی بدنش در گرمابه بی در و پیکر نبود، اما ما یازده نفر آماده شدیم تا از آن آبی که با دشواری گرم کرده بودیم بهره‌برداری نماییم.

هنوز پوشاکهای خود را در نیاورده بودیم که پزشک ساوخوز رسید و فریادکنان گفت: مگر دیوانه شده‌اید، همه شما سرمازده و بیمار خواهید شد. بهتر است، شما تن خود را با آب کانال بشویید و سپس هم خشک کنید. با این کار شما نه تنها بیمار نمی‌شوید، بلکه مقاومت بدنتان در برابر سرما بیشتر هم خواهد شد.

پیرامون گفته‌های پزشک بسیار اندیشیدم و به «اعضای پشت کانتور» گفتم: رفقا، از فردا سحر باید برویم آب تنی در کانال! اما همه به

بهبانۀ اینکۀ صابون نداریم، در آنجا هم آدم سرما خواهد خورد و آب کانال کثیف است، از تن به آب زدن خودداری نمودند... یکی از یاران ما گفت: تو که به گفته‌های پزشک ساوخوز باور داری، خودت برو با آب کانال بدنت را بشوی تا ما ببینیم که بیمار خواهی شد و یا مقاومت بدنت زیادتر خواهد شد!

جای بدی گیر کرده بودیم، اما به هر رو چاره نبود و می‌بایست به این کار تن در دهم. سحرگاه به کنار کانال رفتم و پس از ورزش کردن تا زانو به درون آب کانال رفتم و چند دقیقه با شتاب تنم را شستم و خودم را خشک کرده و دوان دوان به پشت کانتور رسیده و شادی خویش را با آب و تاب بازگو کردم. آب کانال بسیار پاکیزه و روشن آبی بود و از رودخانه ارس می‌آمد و در ماههای زمستان از آن برای آبیاری بهره‌گیری نمی‌شد...

یک روز غلامحسین بیگدلی به تماشایم آمد و گفت: تو دیوانه هستی، اگر مریض شوی باید فاتحه‌ات را خواند، اما من باز هم همه را تشویق می‌کردم تا با من همگامی نشان دهند، لیکن موفقیتی نداشتیم. سحرگاه یک‌روز که می‌خواستم مانند روزهای دیگر آب‌تنی کنم، دیدم یک ماهی خاویار (آستیرین) پوزه‌اش را روی دریچه آبگیر کانال گذاشته و خواهان گذشتن از آن می‌باشد. این کانالی که من سحرگاهان در آن تن به آب می‌دادم، بیش از دو متر پهنا نداشت و به همین دلیل بازگشت این ماهی گنده نیز با دشواری روبرو بود. او با دیدن من تکانی به خود داد، اما نتوانست مسیر تازه‌ای پیدا کند. در این لحظه اندیشه شکار ماهی وادارم کرد تا با آوای بلند از اعضای پشت کانتور یاری بخواهم. چند نفر از آنان نیز آمدند و از دیدن این ماهی خاویار لبانشان شکفته شد. سه نفر از رفقا پوشاکشان را درآورده و به کانال

وارد شدند و ما توانستیم به کمک یکدیگر ماهی را بیرون بکشیم و ندیمی نیز با تبری که در دست داشت چند ضربه به سر ماهی نگون‌بخت نواخت و او را از تکان خوردن بازداشت.

برخلاف انتظار ما ماهی خاویار، بر از آب درآمد و ما کشان‌کشان آن را تا نزدیکی دفتر ساوخورز رسانده و در آنجا با تبر و چاقو تکه‌تکه نموده و به افسران خانواده‌دار دادیم و برای خودمان هم یک تکه گنده نگه داشتیم. فروغیان آن را در یک دیگ گنده گذاشت و ندیمی چند عدد سیب‌زمینی و پیاز از همسایگان گدایی کرد و با آب بسیار کم، دیگ را روی اجاق گذاشت و پس از ۳-۲ ساعت ماهی کاملاً پخته شد و ما برای نخستین بار، پس از گذشت دو ماه به یک خوراکی گرم رسیدیم. برای ما شگفت‌انگیز بود که چگونه یک ماهی خاویار بزرگ خودش را به کانالهای فرعی رودخانه ارس رسانده باشد. نقشه شبکه آبیاری که در اتاقمان به دیوار آویزان بود به شگفتی ما پاسخ می‌داد. ماهی تیره‌بخت از دریای خزر در نزدیکی شهر سالیان وارد رودخانه ارس شد و برخلاف جریان آب که در زمستان شتابی ندارد، خود را به کانال اصلی آبیاری مغان رسانده و پس از داخل شدن به آن سردرگم شده و به کانالهای فرعی می‌رسد و گیر ما می‌افتد و جان به جان‌آفرین تسلیم می‌نماید.

پیش از نیمروز یکی از روزها که با دست خالی از بازار سیاه برمی‌گشتیم با بانوی دامپزشک که سوار اسب بود، روبرو شدیم. ما نام و نام خانوادگی وی را نمی‌دانستیم، اما به ما گفته بودند که او یک دامپزشک روس است. پس از احوال‌پرسی، او از هوای سرد فوریه شکایت می‌کرد و دستهایش را بهم می‌مالید تا گرم شوند. او به من که دستکش در دست داشتم گفت: شما چه دستکش قشنگی دارید،

دستکشم را چند روز پیش دزدیدند.

ما شگفت زده به یکدیگر نگاه کردیم، زیرا باور نداشتیم که در کشور شورواها دزدی هم رخ دهد. ناوی دلش به حال وی سوخت و از او پرسید: به کجا و برای چه می روید. او نیز پاسخ داد که برای انجام کاری به مرکز ژدائف می رود و عصر برمی گردد. ناوی به من رو کرد و گفت: دستکشهایت را تا شب به وی بده تا دستهای این زن بیچاره، چند ساعتی گرم بمانند. من هم بی آنکه به درستی گفته‌های بانوی دامپزشک را باور داشته باشم، دستکشها را بیرون آورده و به وی دادم. او نخست باور نکرد، اما با عجله دستکشها را گرفت و گفت عصر برمی گردانم. می دانم که شما پشت کانتور به سر می برید و با این گفته‌ها مهمیزی به شکم اسپیش زده و از ما دور شد. من کمی مشکوک شده و از ناوی پرسیدم: اگر پس نیاورد چی؟ گفت: بابا این زنی که دامپزشک شده، حتماً دوره کومسومول را گذرانده و حزبی شده، می تواند دستکش را بخورد؟ گفتم: ناوی جان، گناه این دستکش فرنگی من که در تهران ۲۵ تومان خریده بودم و در اینجا با دو هزار روبل هم نمی توان به دست آورد، به گردن توست.

ما شب منتظرش شدیم که نیامد. سحرگاه فردا به دفترش رفتیم که نبود. از بانویی سراغش را گرفتیم، پاسخ داد که او منتقل شده، دیروز به ژدائف رفته تا تسویه حساب نموده و به باکو برود و از آنجا نیز به آسترخان (هشترخان) رهسپار گردد. رو به ناوی کرده و گفتم: این هم دامپزشک کشور سوسیالیستی! ناوی دشنامی داد و گفت با قیافه معصومش چه جویری ما را گول زد!

در یکی از روزها، مانند روزهای دیگر خواستیم با غلامحسین بیگدلی به بازار سیاه سری بزنیم تا شاید در «تلاش معاش» چیزی پیدا

کنیم. در میانه راه به یک روس برخوردیم که با زحمت در راه پرازگل و لای با دست خالی از بازار برمی‌گشت. هنوز به ۵۰-۴۰ متری ما نرسیده بود که با آوای بلند فحش و ناسزا به «دموکراتهای فراری» را آغاز نمود: «... مادر شما را فلان کردم!» شما از وطنتان که همه چیز دارد، فرار کردید و به این کشور قحطی‌زده آمدید...! کشمش، خرما، پسته و میوه‌های گوناگون دلتان را زده بود که آمدید به این سرزمین خراب شده تا گرسنگی بکشید! و سپس به شوروی، سوسیالیسم و استالین دشنام داد که بیگدلی خشمگین شده و می‌خواست به سویش رفته و کتکش بزنند که من جلوی‌ش را گرفته و گفتم، مرد حسابی این آدم به اندازه‌ای مست است که نمی‌تواند بهتر از این درباره کشورش و سوسیالیسم اظهار نظر نماید. کوتاه سخن ما لپخند زنان از برابرش گذشتیم و باز هم دشنام دادنش را که صدها متر از وی فاصله گرفته بودیم، می‌شنیدیم!

در بازار سیاه، چشمان ما به کله‌فند کوچک و تکه‌فندهایی افتاد که فروشنده‌ای روی نیمکتی گذاشته بود. بیگدلی با شادمانی گفت: تاکنون نتوانستم قندی گیر بیاورم، زن و بچه‌هایم بسیار خوشحال خواهند شد و با این جمله به سوی فروشنده گام برداشت و دو تکه قند را برداشت و ده روبل روی میز گذاشت. تا خواست تکه قند را به جیبش بگذارد، فروشنده اعتراض‌کنان به سویش پرید و با گفتن «دزد» یقه‌اش را گرفت و در این هنگام دو نفر نیز به کمکش آمدند و خواستند کتکش بزنند که من جلو رفته و گفتم: او که ده روبل روی نیمکت گذاشت، دیگر «دزد یعنی چه؟» فروشنده با تمسخر پاسخ داد: «ده روبل» حتی نیم تکه قند نمی‌شود و دو تکه قند را از وی گرفته و ده روبل را به وی پس داد. در آن روز هیچ فروشنده‌ای قند نمی‌فروخت

و آشکار بود که بین فروشندگان بازار سیاه، تقسیم کار وجود داشت، بهای کالا از پیش تعیین شده بود و همه در سوءاستفاده پشتیبان یکدیگر بودند. آن روز نه بیگدلی و نه من نتوانستیم کالای دلخواه خود را پیدا کنیم، از اینرو با دست خالی به ساوخوزمان برگشتیم.

آشنایی فراریان با بازار سیاه، امکان داد تا برخی پوشاکهای زیادی خویش را فروخته و پولی برای خرید خوراکی به دست آورند. پاره‌ای نیز که چنین امکانی نداشتند و یا هنوز به ژرفای فاجعه‌ای که رخ داده، پی نبرده بودند. می‌کوشیدند تا با پهن کردن بساط قمار به پولی برسند. یک روز ناوی «رییس کل اطلاعات ما» گزارش داد که در ساوخوز شماری از افسران از راه بازی بوکر جیب یکدیگر را خالی می‌کنند و باید از این کار جلوگیری نماییم. قمار، در اتاق بزرگی برگزار می‌شد که ساوخوز در اختیار مردان بی‌زن گذاشته بود!

ما تصمیم گرفتیم که به سراغ قماربازها رفته و ورق آنها را پاره کنیم. هنگامی که ما داخل اتاق شدیم، دیدیم که حسین فاضلی در حال بر زدن ورقها است و رصدی، دانش، اکبر حمیدی و چند نفر دیگر دور میز نشسته‌اند. من جلو رفته و به وی گفتم ورقها را به من بدهد. او نگاهی به من نمود و دید که پشت سرم نه نفر دیگر با چهره‌های جدی ایستاده‌اند، بدون هیچ اعتراض و مقاومتی ورقها را به من داد و من هم آنها را پاره کرده و به اجاق انداختم...! فروغیان و ندیمی به سرزنش آنان پرداخته و گفتند، وطن و همه چیزمان را از دست داده‌ایم و به این کشور فراری شدیم و حالا به جای همکاری و برنامه‌ریزی برای آینده، می‌خواهیم از راه قمار پول یاران خود را ببریم تا شاید بتوانیم شکم خود را سیر نماییم و فکر نمی‌کنیم که بازنده و خانواده‌اش با شکم گرسنه باید شب را به صبح برسانند.

همان روز خبر آوردند که در ساوخوز شماره ۷ نیز بساط قمار راه انداخته اند و ما روز دیگر همانند رفتار در ساوخوز خودمان به آنجا رفته و دیدیم که عبدالحسین آگاهی ورقها را پخش می کند. قماربازان آنجا نیز با دیدن ما شگفت زده شده و بی هیچ مقاومتی ورقها را به من دادند و من هم آنها را به آتش اجاق سپردم! باز هم ندیمی و فروغیان سخنانی گفتند و ما به ساوخوز خود برگشتیم. این رفتار در آن شرایط سخت، پیروزی برای «اعضای پشت کانتور» بود و برای ما محبوبیت بیشتری می آورد.

ما، در ساوخوز هیچ جور سرگرمی نداشتیم، زیرا جستجو برای به دست آوردن خوراکی و هیزم و اندوه دوری از میهن و خانواده، وقت زیادی برایمان نمی گذاشت. ما گاهی شبهای یکشنبه به کلوپ آنجا سر می زدیم که شماری از جوانان فراری از اوکراین که می گفتند، سه سال پشت سرهم با خشکسالی روبرو بوده است، با آکاردئون آهنگهای رقص می نواختند و شادی می کردند. این گردهمایی برای ما بیگانه بود.

ما هرگاه دور هم گرد می آمدیم، تنها موضوع گفتگوی ما، فرار افتضاح آمیزی بود که بدون کمترین مقاومت و بهره گیری از امکاناتی دفاعی روی داد. دشمنان ما، مرتجعان و امیران پرمدعای ارتش، دچار شگفتی شدند، هنگامی که دیدند، ما بدون نبرد از آرمان خویش دست برداشته و به کشور بیگانه ای فراری شدیم. اما هنوز گناهکار و یا بهتر بگوییم، کسانی که به خاطر منافع خویش، نسنجیده فرمان دست کشیدن از مقاومت را دادند، برای ما شناخته شده نبودند و از اینرو به گردن گرفتن همه گناهان از سوی ما درست نبود. ما هنوز پی نبرده بودیم که رهبری همه این ماجراها به عهده چه کسانی است. ما در

بحثهای بی پایان تنها «رهبران خودی» را می دیدیم و نمی توانستیم باور کنیم که آنها خود وابسته به دیگران بوده و انگیزه گناه بزرگ را باید در همین چاکری بی چون و چرا جستجو کرد. افزون بر این ما نمی توانستیم باور کنیم که در سوسیالیسم روسی نیز چاکری، نوکری و اطاعت کورکورانه از بالادستان، پایه سازمان دولتی و حزبی تازه‌ای است که خود را پشتیبان رنجبران دانسته و شیوه مناسبات و فرمانروایی سرمایه داری را نفی می نماید.

مزه ماهی خاویار روزهای چندی ما را به خود سرگرم نموده بود و ما همه روزه به کانال سر می زدیم تا شاید باز هم ماهی گمراهی را به دام اندازیم. اما آرزوی ما بی پایه بود. یک روز ندیمی در یک گفتگوی آرام، خبر داد که صاحب یکی از خانه‌های نزدیک ما دو بچه خوک پرورش می دهد تا بزرگشان نموده و بفروشد و با لبخند ادامه داد: این که کمونیستی نیست، یکی دو تا بچه خوک داشته باشد و ماگرسنگی بکشیم! از اینرو من پیشنهاد می کنم یکی از آن دو بچه خوک را شکار نمایم تا فروغیان بار دیگر غذای گرمی برایمان فراهم نماید. همه مخالفت کردند و مدعی بودند که بچه خوکها داد و فریاد راه می اندازند و همسایه‌ها باخبر شده و آبرویمان خواهد رفت و اینبار ما را حتماً به نام دزدی محاکمه و زندانی خواهند نمود. اما ندیمی می گفت که روزها همه ساکنان خانه‌ها برای کار کردن از خانه بیرون می روند و هیچکس صدای بچه خوکها را نخواهد شنید، وانگهی کسانی که مأمور این کار می شوند باید با این چاقوی آشپزخانه - که عاریه گرفته بود - ناگهان چنان به حلقومش فرو کند که هیچ صدایی از آن بیرون نیاید و من خودم - یعنی ندیمی - این مأموریت را به گردن می گیرم، یک نفر داوطلب هم باید با من باشد.

عنبری، همکاری با وی را پذیرفت و چند نفر هم مأمور چال کردن پس مانده‌های بچه خوک شدند! با این «روشنگری» ندیمی، همه «متقاعد» شدیم و با کشیدن نقشه دقیق که بهترینش زیر نظر گرفتن خانه‌ها و بیرون رفتن همه ساکنان آن بود، برنامه دزدی را عملی ساختیم. بچه خوک تکه پاره شد و دو نفر مأمور گشتند تا کله، پاهای، دستان و روده‌ها و معده‌اش را در کنار یکی از کشتزارها به خاک سپارند. فروغیان باز هم به شیوه خودش تکه پاره‌های بچه خوک را با چند پیاز و سیب‌زمینی در دیگ بزرگی روی اجاق گذاشت تا آماده خوردن شود. همه این کارها در پنهانی و رازداری کامل انجام گرفت و ما توانستیم دیگر بار خوراک گرمی داشته باشیم.

در این میان از دفتر ساو خوز ما را خواستند و گفتند که بسته‌ای به نام من رسیده است. همه شادمان شدیم و پنداشتیم که کسی به یاد ما افتاده و چیزهایی برای خوردن فرستاده است. اما چنین نبود، بسته از جواد طاهری افسر هوایی بود که برای آموزش خلبانی به شهر گنجه فرستاده بودند و او توانسته بود از موسوی نشانی ما را پیدا کرده و چند دفتر و مداد و بسته‌های تیغ ریش تراشی بفرستد. ما می‌دانستیم که فراهم آوردن آنها با چه دشواری روبروست و به همین دلیل نشانگر مهر و محبت دوستانی بود که ما را فراموش نکرده بودند. با این دفترها و مدادها برخی دست به کار شدند تا زبان روسی فراگیرند و با این سرگرمی دردهای درونیشان را کاهش دهند.

به هر رو، همه ما از کم‌کاری و ندانستن آینده خویش نگران بوده و می‌خواستیم کار ثمربخشی انجام دهیم، تا اینکه یک روز با مصلحت پاره‌ای از یاران همتای خویش ناوی، جودی، فروغیان و ندیمی تصمیم گرفتیم یک نفر را به باکو روانه کنیم تا وضع فلاکت‌بار هزاران

ایرانی فراری را به آگاهی پیشه‌وری و رهبران آذربایجان شوروی برساند. قرعه فال چنین مأموریتی به گردن من افتاد، زیرا از دیدگاه یاران ما، من چون با پیشه‌وری، پادگان و غلام یحیی آشنایی بیشتری داشته و تا اندازه‌ای نیز می‌توانم از زبان روسی بهره‌گیری نمایم، مناسب برای چنین مأموریتی هستم.

ناوی برنامه حرکت ترنها را از ایستگاه راه‌آهن که در ۴-۳ کیلومتری ساوخوز ما قرار داشت، به دست آورده و گفتم من باید ساعت ۱۷ به ایستگاه برسم، چون که تنها چند دقیقه پیش از رسیدن ترن، به مسافران بلیط می‌فروشدند. او تا ایستگاه مرزی همراه من بود و با شنیدن سوت ترن، برای اینکه جلب نظر ننمایم به ساوخوز برگشت. من پشت سر مسافرانی که خواهان خرید بلیط بودند، ایستادم و چند نفر مانده به نوبت من با شگفتی شنیدم که از بلندگو از من خواسته می‌شود که به در خروجی بیایم. من توجهی به آن ننمودم، زیرا باور نمی‌کردم که در این ایستگاه دورافتاده، کسی مرا بشناسد. از بلندگو باز هم با صدای خشنی درخواست پیشین تکرار شد. من باز هم به آن اهمیتی ندادم. پس از لحظه‌ای، افسری خودش را به من رساند و گفت: مگر نمی‌شنوید که از شما خواسته می‌شود به در خروجی بیایید. پاسخ دادم: نمی‌توانستم باور کنم که نام من باشد. اما او به سخنش ادامه داده و گفت: رفیق ما پور باقروف در جلو ایستگاه می‌خواهد با شما صحبت کند.

با او از ایستگاه بیرون آمده و دیدم مردی بلندقامت با پالتوی پوست برّه‌ای، ویژه کوهستانهای قفقاز که وی را چهارشانه کرده بود، جلو یک جیب ارتشی ایستاده و به محض اینکه من به وی رسیده و درود فرستادم، بدون پاسخ دادن به درودم، از من پرسید به کجا

می خواستم بروم؟ پاسخ دادم: به باکو. گفت سوار شوید تا به دفترم رفته و در آنجا با هم گپ بزنیم... او و من سوار شدیم و همان افسری که در ایستگاه به نزد آمدن بود، پشت فرمان نشست و از جاده خاکی ما را به سویی برد. ما پس از چند دقیقه به مرکز شهرستان رسیدیم و به ساختمانی وارد شدیم که نگهبانان و کارمندان پوشاک نظامی به تن داشتند.

سرگرد باقروف پشت میز بزرگی نشست و این بار خشمگین از من پرسید: برای چه می خواستم به باکو بروم؟ پاسخ دادم: می خواستم بروم تا وضع ناهنجار فراریان را به آگاهی سران فرقه و رهبران حزب و دولت شما برسانم و از دست رهبران این شهرستان شکایت کنم! او بار دیگر پرسید: با ترن می خواستید به باکو برسید؟ پاسخ دادم: بلی، با همین ترن. باز هم با خشم بیشتری گفت: با این ترن شما به اردوگاه سیبری می رفتید! من بدون پی بردن به منظورش گفتم: من می خواستم به باکو بروم نه سیبری! او گفت: شما نمی دانید که این ترن از نزدیکی مرز ایران می گذرد و همه مسافران از سوی مرزداران بازرسی می شوند و کسی که شناسنامه شوروی نداشته باشد به نام گذر غیرقانونی از مرز محاکمه و برای سه سال به اردوگاه فرستاده می شود.

پاسخ دادم که من از قانون شوروی آگاهی ندارم و نمی دانستم که ترن از سوی مرزداران شوروی بازرسی می شود.

مایور باقروف، این بار به آرامی گفت: ما می دانیم که شما از قانونهای شوروی اطلاع ندارید و وضع شما و فراریان بسیار بد است و به همین دلیل از گناhtان می گذریم و می خواهیم که دیگر به چنین کاری دست نزنید، زیرا اگر از سوی مرزداران شناخته و بازداشت

شوید ما هیچ کاری نمی‌توانیم برای شما انجام دهیم. شما باید بدانید که سراسر مرزهای شوروی در برابر جاسوسان و خرابکاران بیگانه به شدت نگهبانی می‌شوند، اما در داخل شوروی همه آزادند و هیچکس کنترل نمی‌شود! این جمله مرا به اندیشیدن واداشت و به این نتیجه رسیدم که باید از راه دیگری به باکو سفر کرد. سرگرد کا.گ.ب باقروف پس از پند و اندرزها و تشریح وضع دشوار شوروی و دادن وعده بهبود زندگی فراریان، به همان ستوان دستور داد تا مرا به ساوخوز شماره ۶ برساند.

«اعضای پشت کانتور» از دیدنم شگفت‌زده شدند و من روند سفر نافرجامم را برایشان شرح داده و گفتم لابد کسی با سرگرد باقروف رابطه داشته و نمی‌خواسته است که ما کار مثبتی برای هم‌میهنانمان انجام دهیم...!

در آغاز اسفند ماه - مارس ۱۹۴۷ - رییس ساوخوز به نزد من آمد و خواهش کرد تا مردهای فراری را در دفتر ساوخوز گرد آوریم، زیرا رفیق اوروجف دبیر اول کمیته حزب شهرستان، پس از نیمروز به دیدن من خواهد آمد تا مسائلی را با ما در میان بگذارد. اما چرا فقط مردها؟ این پرسشی بود که تنها رفیق اوروجف توانست با آمدنش به آن پاسخ دهد! در نشستی که تشکیل شد، دهها نفر مرد جوان که سنشان از ۴۰ بیشتر نبود، گرد آمدند.

دبیر حزب که مردی چهل و چند ساله می‌نمود، لب به سخن گشوده و گفت: ما از وضع بسیار بدتان آگاهیم و حتماً زندگی شما در چند ماه آینده تغییر خواهد کرد. اما منظورم از گفتگو با شما در میان نهادن دشواریهایی است که ساوخوزهای ما با آن روبرو هستند. بسیاری از مردان ساوخوزهای شهرستان ما در جنگ کشته شده و یا

علیل برگشته‌اند و کسانی هم که از اوکراین به اینجا آمده‌اند کافی برای کارهای ساوخوزها نیستند، اگر ما کانالهای آبرسانی به کشتزارها را لایروبی نکنیم، نمی‌توانیم آب کافی به کشتزارهای پنبه برسانیم و از اینرو محصول سال آینده هم مانند سالهای گذشته پاسخگوی برنامه برداشت پنبه نخواهد بود. به همین دلیل از شما خواهش می‌کنیم تا در لایروبی کانالها به کارکنان ساوخوزها کمک کنید، من امیدوارم که بتوانم به کار ثمربخشان پاداش دهم، کسانی که مایل به کمک هستند، می‌توانند سحرگاه فردا به اداره ساوخوز آمده تا به کانالی که باید لایروبی شود، راهنمایی شوند.

پس از رفتن دبیر کمیته حزب، ما با هم به تبادل نظر نشستیم و هرکس با در نظر گرفتن خرابیهای جنگ و خساراتی که فاشیستها به اقتصاد و مردم شوروی وارد کردند، نظر مثبتی داده و موافق با کار در کانالها شدند. تنها کسی که مخالفت کرد، احمد شفایی بود که ادعا می‌کرد من سرهنگم، من که عمله نیستم...! به ما جیره‌ای نمی‌دهند و حالا انتظار دارند که ما مجانی برایشان کار کنیم!

چند نفر از یاران ما در برابرش ایستادند و او را خودخواه و تن‌پرور خطاب کرده و نسبتهای بدی نیز به وی دادند که بی‌پایه بود. به هر رو، سحرگاه روز دیگر ما و شمار زیادی از مردان فراری به دفتر ساوخوز مراجعه کرده و با دریافت بیل و کلنگ، با راهنمایی به سوی کانالها رفتیم. شفایی هم آمده بود، اما در پانزده روزی که ما در لایروبی کانالها کار کردیم، چندان فعال نبود و می‌گفت: من با این بدن ناتوانم، نمی‌توانم مانند شما جوانان ورزشکار حمّالی کنم و به ما می‌گفت: بالا غیرت، زیر در روی ام را به سرعمله و یا رییس ساوخوز گزارش ندهید. به وی گفتم:

شفایبی، این یک کار داوطلبانه است و با وجدان آدمی ارتباط دارد و تو باید خاطر جمع باشی که کسی علیه تو گزارشی نخواهد داد. از این پس او بیل به دست می‌گرفت و تنها با آمدن کارمندان ساوخوز، لایه‌هایی از ته کانال که با بسته شدن دریچه‌های آبرسانی خشک شده بود را برمی‌داشت و در تقسیم چای و نان و پنیر فعال بود.

به راستی هم کار دو هفته ما پیامد ثمربخشی برای ساوخوز داشت و رییس آن از ما سپاسگزاری کرده و گفت: گزارش خوبی پیرامون کار ما به مرکز خواهد نوشت...!

دو سه روزی پس از پایان لایروبی کانالهای آبرسانی و چند روز مانده به جشن نوروز، رییس ساوخوز به ما خبر داد که یکی از رهبران ما، به نام ژنرال پناهیان به شهرستان ژدانف خواهد آمد و خبر خوشی برایمان خواهد آورد. خبر آمدن پناهیان، موجب تفسیرها و شایعه‌پراکنیهای گوناگون گردید. برخی به او نظر بسیار بدی داشته و می‌گفتند که او هیچ کار انقلابی انجام نداده و پس از استعفا از ارتش شاهنشاهی به «ملی قشون» پیوست و هنگامی که مسئله یورش ارتش ایران به آذربایجان و کردستان مسلم گردید، خود را از ریاست کل ستاد کنار کشید. با اینکه روشن بود ارتش شاهنشاهی از راه زنجان - میانه به آذربایجان حمله خواهد کرد، نیروهای ورزیده، از آنجمله تانکها را به سوی مراغه روانه کرد. دستور داد تا نیروهای دفاعی از قافلانکوه به تبریز و مراغه فراخوانده شوند. و اکبر حمیدی اضافه کرد: حتی موقعی که ژنرال آذر از شورویها اجازه ورود افسران به شوروی را به دست آورد، او نمی‌خواست همراه ما بیاید و او، یعنی حمیدی، از سوی آذر مأمور شد تا او و همسرش را با تهدید اسلحه به آذربایجان شوروی بیاورد. افزون بر این، او تنها افسر ارتش

شاهنشاهی بود که شاه ارتقاء درجه و بازگشت وی به ارتش را پذیرفت، زیرا او به سوگندی که خورده بود وفادار ماند و پس از استعفا از ارتش شاهنشاهی به ارتش ملی آذربایجان پیوسته بود و به محض آغاز یورش ارتش ایران خود را کنار کشید! پاره‌ای نیز گمان می‌بردند که او برنامه دفاعی ارتش ملی و نقشه شبیخون به ارتش ایران پیش از حمله به قافلانکوه را به آگاهی سرلشکر رزم‌آرا رییس کل ستاد ارتش ایران رسانده است و... برخی نیز باور داشتند که او با اینهمه صفت بد، مورد پشتیبانی شورویها است و حتماً زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است که ما از آن اطلاع نداریم.

سرانجام در روزهای پایانی اسفند ماه ۱۳۲۵ و میانه‌های مارس ۱۹۴۷، پناهیان با کیفی پر از پول وارد ساوخوز ما شد و گفت همینطور که می‌بینید دولت شوروی، حزب کمونیست و رهبری فرقه دموکرات آذربایجان شما را فراموش نکرده و به من دستور دادند تا به شما پولی برسانم و شما بتوانید نرووز را با خوشی برگزار نمایید و چه و چه... به هریک از افسران ارشد هزار روبل و به آنان که با خانواده‌شان بودند مبلغی بیشتر و به افسران جزء کمتر پول داد و وعده داد که به زودی همه را به جاهای بهتری کوچ خواهند داد. او درباره نتیجه مأموریت افسران ارشد شوروی که چند ماه پیش «پرسشنامه افسران تهران» را پر کرده و با خود برده بودند و از برنامه‌هایی که برای ما تنظیم کرده‌اند آگاهی نداشت.

من از موقعیت بهره‌گرفته، نشانی پیشه‌وری، پادگان، دانشیان و آذر را از وی خواستم، اما او تنها نشانی غلام یحیی دانشیان را به من داد و گفت عده زیادی نیز در مردکان به سر می‌برند که پیدا کردنش برایت دشوار است. نشانی دانشیان را چنین نوشت: خیابان لنین، خانه

شماره فلان، طبقه سوّم، آپارتمان شماره ۷۹، رویروی ستاد ارتش شوروی... به دست آوردن این نشانی، برای یک ایرانی فراری که هنوز از رفتن به باکو چشم‌پوشی نکرده بود، ارزش فراوانی داشت، زیرا دست‌کم آدرسی از یک ایرانی فراری داشتیم که اگر به بن‌بستی گرفتار می‌شدم، می‌توانستم به آن استناد کنم.

نقشه رفتن به باکو

این بار نقشه رفتن به باکو را تنها با ناوی در میان گذاشتم، زیرا نمی‌خواستم برنامه‌ام در آغاز کار باز هم با شکست روبرو گردد. به ناوی گفتم باید جاده‌ای به سوی شمال پیدا کرد، چون که مایور باقروف، رییس کا.گ.ب. شهرستان در حین پرخاش به من گفته بود که از نزدیکیهای مرز هیچکس نمی‌تواند بدون در دست داشتن سند معتبر گذر کند، اما در داخل شوروی همه آزادند و کسی بازرسی نمی‌شود. او گفت: در دفتر ساوخوز نقشه بزرگی به دیوار آویزان است که شاید به درد ما بخورد. نزدیکیهای نیمروز با او به دفتر ساوخوز که در همین ساختمان ما قرار داشت، سرزدیم. کسی در دفتر نبود و ما دیدیم، نقشه بزرگی که چند شهرستان و راههای رفتن به شمال تا راه آهن کیروف آباد (گنجه) - باکو را دربر می‌گیرد، وجود دارد. از ساوخوز ما جاده راستی تا شهرک گاگارین و شهرک یولاخ (Yewlach) که ایستگاه راه آهن داشت، کشیده می‌شود. من این راه و شهرک را در ذهنم حفظ کردم و با ناوی از دفتر بیرون آمدیم و کسی هم متوجه ما نشد...

نوروز، جشن بهاری را که اینهمه در میهن ما گرمی و شادی آفرین بود، با اندوه بی‌پایان برگزار کردیم. هیچ خانواده‌ای نتوانسته بود،

هفت‌سین یا هفت‌شینی برپا سازد. و یا هدیده‌ای به یکدیگر بدهند و از شیرینی‌های گوناگون برای پذیرایی هم خیری نبود.

نقشه رفتن به باکو، یا بهتر بگویم فرار از ساوخوز را برای روزهای نخست اردیبهشت، پس از بیستم آوریل، در نظر گرفتیم، زیرا در آن تاریخ هوا تا اندازه‌ای گرم می‌شد و خوابیدن در هوای آزاد قابل تحمل می‌نمود. با ورود پناهیان صندوق ما که در دست ناوی بود، پر شده و من می‌توانستم هزار روبل را که به من داده بودند، برای هزینه‌های سفر بردارم. ناوی می‌گفت که مبلغ بیشتری بردارم، زیرا روبل بی‌ارزش است و شاید بهای بلیط ماشین و ترن هم گران شده باشد، اما من گفتم: برای رسیدن به باکو پول بیشتری نیاز نیست و شاید باز هم بخت با من یاری نکرده در میانه راه برگردانده شوم. سرانجام سحرگاه روز ۲۵ آوریل، جامه‌دانم را برداشته و به آرامی از ساوخوز دور شدم، از اینرو بیش از نیم ساعت پیاده‌روی کردم. ساعت ۵ سحر را نشان می‌داد که به پیچ جاده رسیدم و چون در کشتزارها کسی به چشم نمی‌خورد، روی جامه‌دانم نشسته و منتظر اتومبیل شدم. در هوای پاکیزه بهاری و در آرامش در جایی که برگزیده بودم، خوابم برد. نمی‌دانم چه ساعتی به خواب رفته بودم که با صدای بوق کامیونتی بیدار شده و دیدم که یک بارکش در جلوی من ایستاده و راننده‌اش به روسی از من می‌پرسد، خواهان رفتن به کجا هستم.

پاسخ دادم: به سوی گاگارین و یولاخ...! گفتم: سوار شو. در حین سوار شدن، پرسیدم چه مبلغی باید بدهم؟ پاسخ داد: هیچ، فقط باید به من کمک کنی، نهارت هم مجانی است.

سوار کامیون شدم، او گفتم: نخست باید به یکی از کلخوزهای سر راهمان برویم و چند بسته علوفه برای کالخوز دیگر ببریم، نهار را هم

مهمان من هستی، من شادی غیرمنتظره‌ام را پنهان کردم و گفتم: برای کمک آماده‌ام. پس از چند دقیقه اولب به سخن گشوده و گفت: رفیق، پالتو و کفش شیکی داری، مثل اینکه زمان جنگ در ایران یا آلمان بودی که توانستی اینجور پوشاک گرانبها با خودت بیاوری. پاسخ دادم: زمان جنگ در ایران بودم و پیرارسال که برگشتم، توانستم چیزهایی که برای چند سال کافی است، به همراه بیاورم. گفته‌های او کمک بزرگی برای من شد، زیرا ما، ناوی و من، به هیچ وجه در این باره نیندیشیده بودیم. من پالتوی چرمی‌ام را به ساندوکه پوشاک زمستانی نداشتم و همراه ما دو نفر به شوروی فرار کرده و از ما جدا شده بود، بخشیدم و خودم پالتوی سرمه‌ای نیروی هوایی که درجه‌هایش را کنده بودم را می‌پوشیدم. کت و شلوارم نیز همان پوشاکهای نیروی هوایی بود، منتهی بی درجه!

سپس راننده که یک نفر روس بود به من گفت: هنگامی که علوفه را بار می‌کنیم، باید پالتوات را در بیاوری تا کثیف نشود. پاسخ دادم: علوفه‌ها خشکند و گمان نمی‌کنم که کثیف کنند. ما پس از نیم ساعت رانندگی به دهی رسیدیم و راننده کامیونش را نزدیک انباری پارک کرد و از من خواست تا با هم برای بار کردن علوفه داخل انبار شویم.

جلو انبار مردی به راننده درود فرستاد و گفت: امروز فقط شش بسته آماده کرده‌ایم. ما داخل انبار شده و دو نفری شش بسته را داخل کامیون گذاشته و به راه افتادیم. هنوز بیش از یک ساعت نگذشته بود که او گفت: باید علوفه‌ها را به این کالخوزی که می‌بینی تحویل دهیم. این کار نیز انجام گرفت و سپس او مرا به ساختمانی که کنار جاده بود، راهنمایی کرد و گفت: حالا باید یک نهار حسابی بخوریم تا نیروی تازه‌ای پیدا کنیم.

در این رستوران که کثیف‌تر از چایخانه‌های جاده‌های ما بود، من خوراک کوفته‌ای را با اشتهای فراوان سرکشیدم، زیرا صبحانه‌ای نیز نخورده بودم. پس از نهار یک استکان چای به من رسید که برخلاف چای بی‌رنگ چایخانه نزدیک ساوخوز شماره ۶، چای درستی بود. من از راننده سپاسگزاری کردم و دوباره به راه افتادیم. پس از گذشت یک ساعت او مرا به یک سربالایی رساند و گفت: سمت چپ جاده، گاگابین است و سمت راست به سوی یولاخ. او مرا پیاده کرد و نشان داد کجا باید منتظر باشم. من پس از سپاسگزاری مجدد، روی جامه‌دائم کنار جاده به انتظار ماشین ماندم. به ساعت نگاه کردم، دیدم که نزدیکیهای ساعت ۱۸ است و هوا رفته رفته تاریک می‌شود. دوباره به چرت زدن پرداختم که باز هم صدای بوقی چرتم را پاره کرد. چشمانم را باز نمودم و دیدم که در هوای نیمه‌تاریک کامیون کوچکی جلویم ایستاده و راننده‌اش می‌پرسد، راهی کجا هستید؟ پاسخ دادم: یولاخ. گفت: صد روبل بده و برو پشت ماشین یک جا خالی است، سوار شو. من هم فوراً صد روبل به وی دادم و در لبه نیمکتی بغل دست مردی جا گرفتم.

در کامیون دو نیمکت گذاشته بود که ۱۲ نفر می‌توانستند، روی آن بنشینند، میان این دو ردیف کیسه‌های چندی چیده شده بود که در تاریکی تشخیص آن دشوار بود. همه آرام و بی‌صدا به فکر فرو رفته و مانند کسانی بودند که گناهی مرتکب شده باشند. پس از چند دقیقه، مرد بغل دستی ام، آهسته از من پرسید: به کجا می‌روم؟ پاسخ دادم: به یولاخ. او دوباره پرسید: نزد چه کسی؟ گفتم: اگر در هتلی جا پیدا کنم که چه بهتر! او باز هم آهسته پرسید: کدام هتل؟ پاسخ دادم: هتل یولاخ! او پوزخندی زده گفت: در یولاخ اصلاً هتل هست که نامش

یولاخ باشد؟ پاسخ دادم: لابد هست و شما اطلاع ندارید و افزود: من چهل سال است که در این شهر متولد شده و زندگی می‌کنم و ۱۵ سال است راننده لوکوموتیو هستم اطلاع ندارم. ولی تو فکر می‌کنی که هتلی به نام یولاخ در این شهر وجود دارد.

دیدم جای بدی گیر کرده‌ام و با خود گفتم: نکنند یارو مأمور کا.گ.ب. باشد و در یولاخ مرا به پلیس تحویل دهد. در این اندیشه بودم که او باز هم پرسید: خوب از یولاخ به کجا خواهی رفت؟ پاسخ دادم: به باکو، خیابان لنین شماره فلان و آپارتمان بهمان! او باز هم با صدای آرامی گفت: تو باید دموکرات باشی. جا خوردم و به خود گفتم: گمانم درباره‌اش درست بود، این مرد حتماً مأمور پلیس است. او باز هم مرا از پندارهای بی‌پایه‌ام بیرون آورد و گفت: از من نترس، من نامم قدرت و ایرانی‌الاصلم، اگر به من کمک بکنی، امشب را در منزلم خواهی خوابید و فردا ساعت ۱۲ با ترنی که از مسکو می‌آید و از یولاخ می‌گذرد، به باکو خواهی رسید!

پرسیدم چه کمکی از دستم برمی‌آید؟

پاسخ داد: این دو کیسه پنجاه کیلویی آرد را با من به کامیون دیگر گذاشته و به خانه‌ام برسانیم. گفتم: با کمال میل.

هوا دیگر تاریک شده بود و باران شدیدی می‌بارید. سرانجام به شهرک یولاخ رسیدیم که در گوشه و کنارش گاهی نور چراغی به چشم می‌خورد. راننده ماشین را نگاهداشت و هرکس با کیسه‌هایش پیاده شده و می‌کوشید سرپناهی پیدا کند تا کیسه‌هایش خیس نشود. ما دو نفر نیز کیسه‌ها را زیر لبه بام دکه‌ای که بسته بود گذاشتیم و او گفت: مواظب کیسه‌ها باش و هرچند خانه‌ام دور نیست ولی باید ماشین کرایه کنم تا گندمها خیس نشوند.

او به جستجوی ماشین رفت و پس از چند دقیقه با یک کامیون بزرگ ارتشی برگشت و ما دو کیسه را با شتاب بار کرده و به خانه‌اش رساندیم و او صد روپل به سرباز جوان روس که راننده کامیون بود پرداخت.

با کیسه‌ها داخل خانه شدیم. خانه آبرومندی بود، او مرا با بانوی سالخورده‌ای که می‌گفت مادرش است، آشنا کرد و گفت: این رفیق، امشب مهمان ما خواهد بود.

ما دو کیسه گندم را به درون پستویی گذاشته و دور میز نشستیم. مادرش چای برای ما آورد. او گفت که در دوره کودکی با پدرش از ایران به شوروی آمده و تحصیل کرده، راننده لوکوموتیو شده و هنگامی که در سالهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ ایرانها را بیرون می‌کردند، او شهروند شوروی گردیده و ازدواج کرده و افزود: همسرش آموزگار دبیرستان بوده و دختر هفت ساله‌اش سولماز در سال اول دبستان آموزش می‌بیند. آنها خوابیده‌اند؛ زیرا صبح زود باید به مدرسه بروند. هنوز نیم ساعتی از گفتگوی ما نگذشته بود که مادرش شام روی میز گذاشت و دستپخت خوبی به ما داد. نیکی‌های این مرد و مادرش کم‌کم مرا به عذاب وجدان گرفتار می‌کرد. زیرا می‌اندیشیدم که این خانواده آنهمه به من نیکی روا داشته و مهربانی نموده و من در عوض باید شپش تحویلشان بدهم. سرانجام دندان رو جگر گذاشته و به قدرت گفتم که من نمی‌توانم امشب را در اینجا بسر برم.

پرسید: برای چه؟ گفتم: به خاطر شپش! پاسخ داد: اشکالی ندارد، تو برو دستشویی، پوشاک زیر و پیراهت را دریاور و از پوشاک من استفاده کن، مادرم آن را خواهد جوشاند و تا سحر روی بخاری خشک خواهد شد. توالتشان دوش هم داشت و من توانستم بدنم را با

صابون بشویم.

از دستشویی که بیرون آمدم، دیدم که مادرش یک رختخواب پاکیزه در اتاق نشیمن پهن کرده و گفت: اینجا بخوابید. پیش از خوابیدن، قدرت گفت: ما تا ساعت ۹ خواهیم خوابید و پس از صبحانه من تو را به ایستگاه راه آهن خواهم برد و سوار ترنی خواهم کرد که به باکو می رود.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و من با دراز کشیدن در رختخواب، به خواب ژرفی فرو رفتم و تا ساعت ۹ صبح که قدرت بیدارم کرد، خوابیدم. مادرش پوشاک زیر و پیراهنم را اتو کرده روی میز چیده بود و من نیز پس از سپاسگزاری آنها را برداشته و به دستشویی برای عوض کردن رفتم.

پس از خوردن صبحانه که کره، عسل و پنیر به همراه داشت و گفتگوهای گوناگون از خانه بیرون آمدیم و او خانه‌هایی را که در یک ردیف ساخته شده بودند، به من نشان داد و گفت اینها مسکن کارمندان راه آهن است و در شوروی برای کارمندان راه آهن، همپای کارمندان صنایع سنگین ارزش زیادی قائلند. ایستگاه راه آهن در چند صد متری خانه‌ها قرار داشت و او مرا به ایستگاه رساند و خودش به اتاقی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت: ترن تأخیر ندارد و ساعت ۱۲ به اینجا خواهد رسید و چون ریل‌های راه آهن در این چند سال جنگ به خوبی تعمیر نشده‌اند، ترنها آهسته حرکت می‌کنند و این ترن نیز ساعت ۱۰ یا ۱۱ شب به باکو خواهد رسید.

به وی گفتم تا ترن نرسیده باید هرچه زودتر بلیط تهیه کنم، گفت: تو احتیاجی نداری، زیرا بازرس‌های ترن همه با من دوستند و تو را در واگن درجه یک به باکو خواهند رساند! به درستی هم ترن به موقع

رسید و او مرا به واگنی که بسیار جالب می‌نمود، نزدیک کرد و پس از معرفی من به بازرس آن، گفت: این مرد پسرعموی من است، از او خوب پذیرایی کن و او پاسخ داد: به چشم، قدرت‌جان! من با سپاس فراوان و ربوبی از او جدا شدم و از اینکه با انسانهای نیک‌منش و خوش‌قلبی آشنا شده و از مهربانی آنان بهره‌گرفتم، شاد بودم.

بازرس واگن جامه‌دانم را به دستش گرفت و مرا به کوپه‌ای برد که سربازی جلو آن ایستاده بود. او در زد و صدایی از درون کوپه گفت: داخل شوید.

پیش از ورود به کوپه، او از ژنرالی که نشسته بود، پرسید که آیا اشکالی ندارد اگر این رفیق نیز در کوپه شما جا بگیرد؟ ژنرال نگاهی به سر و وضع انداخت، لابد چون پوشاکم جلب نظرش را نمود، گفت: نه بفرمایید. بازرس جامه‌دانم را بالای قفسه گذاشت و پس از تشکر از رفیق ژنرال، بیرون رفت.

من با اجازه ژنرال پالتوام را درآورده و روبرویش نشستم. او و من خود را معرفی کردیم. او خود را مهندس سازنده تانک و اهل لنینگراد معرفی کرده و گفت برای بازرسی یکانهای زرهی ارتش به باکو می‌رود. من هم خود را مربی ورزش، اهل باکو معرفی نمودم. و از او پرسیدم که آیا در محاصره شهر قهرمان لنینگراد، در دفاعش شرکت داشته است؟

پاسخش مثبت بود و گفت ۲۸ ماه تمام شاهد ترازدیه‌های گوناگون بوده است. و از من پرسید: شما سالهای جنگ کجا بودید؟ پاسخ دادم: در ایران، در شهرهای تهران، تبریز، رشت و... پس از لحظه‌ای او گماشته‌اش را صدا زد و گفت: ایوان، نهار را آماده کن. و او نیز در پی فرمان ژنرال، نان سیاه و سپید، کره، خاویار، کالباس، کلم ترشی و یک

بطری و دکا روسی با دو استکان روی میز گذاشت و بیرون رفت. ژنرال استکانها را پر کرد و یکی را با دستش به سوی من دراز نمود. من که عرق خور نبودم، گفتم: رفیق ژنرال، من و دکا نمی نوشم، بلکه فقط گاهی شراب می نوشم. او با لبخندی گفت: آدم هم شراب می نوشد، شما فقمازیها نمی دانم چرا از شراب خوشتان می آید، برای نوشیدن تنها یک چیز وجود دارد و آن هم ودکاست. متأسفانه شرابی نداریم.

من برای اینکه با او همگامی نشان دهم، گفتم: اگر اجازه بدهید، دکا را با آب می نوشم. او دو مرتبه گماشته اش را صدا زد و گفت یک بطری از آن آب معدنی نارزان یا بورژم را باز کن و بیاور و او نیز چنین کرد. اینها آبهای معدنی مشهور گرجستان بود که به ایران هم صادر می شد و من با آن آشنایی داشتم.

رفیق ژنرال که سرش از باده گرم شده بود، روند محاصره لنینگراد را دوباره با تفسیر بیشتری بازگو نمود و گفت در مدت ۲۸ ماه محاصره هیچ دام و پرنده ای نمانده بود. نه گربه ای، نه سگی، نه موشی و نه پرنده ای نتوانسته بود جان سالم به در برد، مردم حتی گوشت اسبهای ارتشی را که در اثر گلوله باران آلمانها و فنلاندها کشته می شدند، می خوردند، حتی پلیس شهر کارکنان رستورانی را بازداشت کرد که از گوشت آدمهای مرده یا کشته شده، خوراک می پختند.

من هم در برابر او از ایران و از شغلم سخنهایی به میان آوردم، اما سخنگوی اصلی او بود و سخنان جالب و شنیدنی از او. سپس از جیب بغلش عکسهای چندی از خانواده اش را نشان داد، نشانی خود را در لنینگراد برایم نوشت و گفت: اگر به شهر قهرمان ما آمدی، حتماً به منزل ما نیز سری بزن. ترن آهسته می راند و ما رفته رفته به باکو

نزدیک می شدیم. در آغاز شب باز هم به فرمان ژنرال، گماشته اش خوراک سردی روی میز چید که باز هم او ودکای حسابی و من آبکی را به سلامتی این و آن نوشیدیم. هنگامی که برای پیاده شدن آماده می شدیم او از من پرسید که کجا زندگی می کنم و من هم نشانی خیابان لنین را که آدرس دانشیان بود، به زبان آوردم و او با خرسندی گفت: من هم باید به ستادمان که در همان خیابان است، بروم و یک اتومبیل ارتشی مرا به آنجا خواهد برد، شما هم با ما سوار شوید. پاسخ دادم که راه دوری نیست و چون دوستانم به پیشوازم می آیند، از این رو، از او پوزش خواستم و از پذیرایش سپاسگزاری نمودم و گفتم: اگر به لنینگراد سفر کردم، حتماً به دیدار شما خواهم آمد.

در ایستگاه باکو (ایستگاه صابونچی) به دنبال مسافرانی که بیرون می رفتند، به راه افتادم و در عین حال کوشش می نمودم تا رفیق ژنرال و گماشته اش مرا نبینند. در بیرون ایستگاه از کسی نشان خیابان لنین را گرفتم؛ گفت با من بیا او نخستین خیابانی را که ریلهای تراموا در آن کشیده بودند به من نشان داد و گفت: خانه شماره فلان در همین دست راست و تقریباً در کمتر از یک کیلومتری اینجا و روبروی ستاد ارتش قرار دارد و گفت: گمان نمی رود که اکنون، ساعت ۱۱ شب، دیگر تراموایی به ارمنی کندی (ده ارمنیها) برود.

تصمیم گرفتم پیاده خیابان لنین را بپیمایم. سرانجام پس از ۱۵ دقیقه به نشانی دلخواهم رسیدم. از ساختمان بزرگی که با چراغهای چندی روشن بود و در جلوی آن سربازی نگهبانی می داد، پی بردم که باید ستاد ارتش باشد. به خانه روبرویی داخل شدم که خانه مسکونی بسیار بزرگی بود و بالکونهای دورادور آپارتمانها به درون خانه ای که حیاط پردرختی با میدان بازی کودکان داشت، کشیده

می شد.

پیدا کردن نمره آپارتمانها در تاریکی شب دشوار بود. از این رو من مجبور شدم از بالکن طبقه نخست آغاز نموده و به بالا بروم. در طبقه چهارم، به زحمت به نمره‌ای رسیدم که به گمان خودم نمره دلخواه بود. در زدم، بانویی چراغ آپارتمان را که خیره‌کننده بود روشن کرد و در را باز نمود. من شگفت‌زده شدم، زیرا فکر نمی‌کردم که دانشجویان با یک بانوی روس زندگی کنند. من، همسر، پدر همسر، پدر خودش یحیی عمی و فرزندانش را می‌شناختم. بنابراین پی بردم که اشتباه کردم. بانوی روس از من پرسید که آیا از شوهرش نامه‌ای یا خبری آورده‌ام؟ پاسخ دادم: نه، من در جستجوی آپارتمان ژنرال دانشجویان هستم! بانوی روس گفت: آها، این ژنرال ایرانی در آن آپارتمان زندگی می‌کند و با دست آن راکه در همان طبقه بود، به من نشان داد. من هم پس از سپاسگزاری و پوزشخواهی به سوی آن آپارتمان رفتم و در زدم. پس از لحظه‌ای، دانشجویان خودش در را باز کرد و شگفت‌زده پرسید: چطور می‌تواند خانهاش را پیدا کردم و انگیزه آمدنم را جویا شد.

همه اعضای خانواده‌اش خوابیده بودند و او رختخوابی برایم در اتاقی که دفتر کارش بود، پهن کرد و گفت: فردا صبح نزد پیشه‌وری خواهیم رفت، حرفه‌ایت را به او بگو، شاید برای نجات هزاران ایرانی، بتواند از رفقای شوروی کمکی دریافت نماید. در این روزها تمام رهبران و سازمانهای آذربایجان و باکو سرگرم برگزاری جشن ۲۸ آوریل روز آزادی آذربایجان، اول ماه مه و نهم ماه مه روز پیروزی بر فاشیسم آلمان هستند و کسی برای شنیدن حرفهای ما وقت ندارد.

ساعت به نیمه‌شب رسیده بود که من به رختخواب رفتم. سحر، خانواده‌اش از دیدنم تعجب کردند و ما پس از صبحانه نزد پیشه‌وری

رفتیم که در وسط شهر زندگی می‌کرد. او هم از دیدنم شگفت‌زده شد و گفت به ما گفته بودند که تو می‌خواستی از ساخوزتان، دم مرز ایران به باکو بیایی که رییس سازمان امنیت آنجا، فهمید و مانع سفرت شد، این بار چه جوری آمدی؟ و من جریان آمدنم و زندگی رقت‌بار و غیرقابل تحمل فراریان ساخوز را برایش شرح دادم و از وی خواهش کردم که چاره‌ای برای این کار بیندیشد. او پاسخ داد که همین امروز با رفیق باقروف دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی دیداری دارد و گویا تصمیم گرفته‌اند، فراریان را برای کار و زندگی به جاهای بهتری کوچ دهند. سپس او از من پرسید که کجا زندگی می‌کنم؟ پاسخ دادم: دیشب را منزل رفیق دانشیان گذراندم. و غلام یحیی دانشیان، سخنم را قطع کرد و گفت: فلانی می‌تواند فقط از دفتر کارم استفاده کند تا شاید در مردکان اتاقی برایش پیدا کنیم. پیشه‌وری در حین بیرون رفتن گفت: من جریان دیدارم با باقروف را تلفنی به غلام خبر خواهم داد و شاید بتوانیم از تو در جابه‌جا کردن فراریان استفاده کنیم.

پس از بیرون آمدن از خانه پیشه‌وری، دیدم که خیابانها و میدانهای باکو پر از شعارها و چراغانی است. شعارها به خاطر تشکیل جمهوری شوروی آذربایجان در ۲۸ آوریل ۱۹۲۰ بود که با شعارهای جشن اول ماه مه، روز همبستگی کارگران و روز نهم ماه مه، روز پیروزی بر آلمان فاشیست توأم گشته بود. در میدانها نیز عکسهای بزرگی از اعضای دفتر سیاسی حزب که در دو طرف عکس بسیار بزرگ استالین قرار داشتند و عکسهای چهار «رهبر طبقه کارگران جهان»، مارکس، انگلس، لنین و استالین به چشم می‌خوردند. با اینکه مغازه‌ها خالی و هنوز همه چیز جیره‌بندی بود، مردم همه درصدد فراهم آوردن

خوردنی و نوشیدنی برای روزهای جشن بودند که بیشتر آن را می توانستند تنها در بازار سیاه به دست آورند. چیزی که نظرم را جلب نمود، ویتترینهای مغازه‌های اغذیه‌فروشی بود، در پشت شیشه‌ها، گوشت، کالباس و خوراکیهای دیگر که با چوب ساخته شده بود، گذاشته بودند تا منظره بهتری به ویتترینهای خالی بدهند. غلام یحیی از من جدا شد و گفت باید به دفترش برود، زیرا کارهای زیادی را باید انجام دهد. از او پرسیدم: چگونه باید به بلوار بروم؟ وی خیابانی را نشان داد و گفت از اینجا یگراست می توانی به بلوار باکو برسی!... من پس از چند دقیقه به بلوار رسیدم.

ساختمانهای این بخش از همه جا بیشتر تزیین شده بودند. من پس از چند ساعتی گردش به یکی از رستورانها داخل شده و نهار خوردم که چندان کیفیتی نداشت. عصر به خانه دانشجویان برگشتم و از شام خوبی که همسرش، ستاره خانم پخته بود بهره گرفتم. پس از شام، دانشجویان گفت که پیشه‌وری تلفن زده و گفته است که من باید در باکو بمانم، تا پس از پایان جشنها در کوچ دادن فراریان به رفقای شوروی کمک نمایم. در ضمن، پیشه‌وری گفته که اگر با رفقای افسری که در مردکان به سر می‌برند، تماس گرفتیم، پیرامون تشکیل دسته‌های فدایی، برای رفتن به ایران، چیزی نگویم.

به هر رو، روزهای شادمانی مردم آذربایجان شوروی که برایم لذتی نداشت، به پایان رسید و باز هم با دانشجویان به دیدار پیشه‌وری رفتم و پس از نوشیدن چای، او گفت: رفقای شوروی اتومبیل جیبی را که با آن به شوروی آمده بودی به تو برمی‌گردانند تا تو با یک رفیق شوروی بتوانی به بعضی از ساوخورها بروی و فراریان را به ساوخورها، کالخورها و تراستهای نفت ببری، در آنجاها برای کار و

زندگی‌شان امکانهایی وجود دارد. درباره بازگشت دادن فراریان و افسران ورزیده و باتجربه به ایران برای جنبش پارتیزانی از وی پرسیدم، پاسخ داد: مثل اینکه رفیق باقروف روی موافقت نشان می‌دهد، اما اول باید این ۲۰-۱۵ هزار نفر فراری را جابه‌جا کرد و آن وقت به فکر تشکیل دسته‌های فدایی افتاد. من با تأثر و تأسف گفتیم: رفیق پیشه‌وری واقعاً شرم‌آور نیست که ما بدون کوچکترین مقاومتی در برابر ارتش ایران که هنوز یورشی را آغاز نکرده بود و تنها در زنجان به جنایتهایی دست زده بود، فرار کردیم، گزارشی که به ما از همدان و زنجان داده بودند، هنوز به سربازان ارتش پوشاک زمستانی نداده بودند، حال آنکه ما می‌توانستیم با دفاع و حتی شکست در جنگ حماسه‌هایی بیافرینیم. به جای آن سرافکنندگی به بار آوردیم و در عرض یک روز سازمانهای مسلح ما از هم پاشیده شدند و هنوز هم آشکار نیست که رفقای شوروی اجازه تجدید سازمانهای مسلح را بدهند.

پرسید: عقیده تو چیست؟ اکنون برای بسیاری از فراریان بی‌عرضگی ما روشن شده و هستند عده زیادی که مایل به بازگشت به ایران و نبرد مسلحانه می‌باشند. پرسید: مثلاً کی‌ها؟ پاسخ دادم: مثلاً همانهایی که برای شبیخون به ارتش ایران و یورش به گیلان آماده کرده بودیم از مرز گذشته‌اند و صدها فدایی دیگر که خواهان مبارزه مسلحانه هستند. ما باید آنها را سازمان بدهیم و به ایران بفرستیم و من خود داوطلب چنین کاری هستم.

پیشه‌وری به فکر فرو رفت و گفت: من با این فکر موافقم، ما از اینجا هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. و اگر تو رفقای افسرت را در مردکان دیدی، در این باره چیزی نگو تا ببینیم چه کاری از دستمان

برمی آید.

روزهای جشن سالگرد پیدایش آذربایجان شوروی، اول ماه مه، روز پیروزی بر آلمان فاشیست را در باکو گذراندم و با آذر، حاتمی و چند افسر فدایی که در مردکان به سر می بردند پیرامون فرار مفتضحانه ما و برنامه های آینده به گفتگو نشستیم.

وضع زندگی آنان که در باغ مردکان به سر می بردند هیچ قابل سنجش با فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردژنیکیدزه نبود. اینان در خانه های خوب، در باغی سرسبز زندگی کرده و جیره ای نیز به آنها تعلق می گرفت. باید خاطر نشان سازم که سوای رهبران فرقه و خانواده نزدیکانشان، شماری از افسران نیز از نخجوان به مردکان، شهرکی در شمال باکو و شبه جزیره آبشوران کوچ داده شده بودند. در میان آنان همه ژنرالها، ژنرال آذر، ژنرال میلانین، ژنرال نوایی، ژنرال پناهیان و همسرانشان، سرهنگ هدایت خاتمی و خانواده اش، همسر، دو دختر و برادر قاضی اسدالهی که در نوروزآباد - نزدیک قافلانکوه - به دست ارتش ایران کشته شده بود و همچنین سروان شمس الدین بدیع تبریزی و همسرش ژاله، شاعره سرشناس که عده ناچیزی بودند، به چشم می خوردند.

پس از پایان روزهای خوش برای مردم شوروی و روزهای غم انگیز برای ما فراریان، اتومبیل جیپم را به من دادند و با یک نماینده شوروی که مرتباً عوض می شدند و احتمالاً از افسران کا.گ.ب. بودند، به سوی مرز به راه افتادیم. بیشتر فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردژنیکیدزه زندگی می کردند و ما می بایست آنان را برای کار به ساوخوزها و کالخوزها و تراستهای نفت کوچ می دادیم. این کار با کامیونهایی که در اختیار ما گذاشته بودند، امکان پذیر بود.

در مرزها ماژور (سرگرد) نصراله پزشکیان و سلطان (سروان) مهدی کیهان را دیدم. آنها توانسته بودند، همه گردان خود را از اردبیل به مغان شوروی بیاورند. در دیدارهای بعدی از فراریان نزدیک مرز دستگیرم شد که استاد محمد (سروان گل محمدی) توانسته بود همه سوارانش را از مرز بگذرانند. به نزد آنان رفتم و آنها از دیدنم شادمان شدند و استاد محمد گفت که ما از بابت تو بسیار نگران بودیم، زیرا فکر می‌کردیم که در تبریز گیر افتاده‌ای. با او امکان بازگشت به ایران را مطرح کردم و مطمئن شدم که او موافق با چنین مبارزه‌ای می‌باشد. او پس از شکست انقلاب گیلان در سپتامبر ۱۹۲۱ و فرار به باکو، تجربه تلخی از زندگی در شوروی به دست آورده بود و می‌گفت: تنها راه ما ادامه مبارزه مسلحانه در ایران است، در اینجا ما به مردمی بیکاره تبدیل خواهیم شد.

گفته‌های استاد محمد به من دلگرمی بیشتری داد و با این دلخوشی، من روزها و شبها کار کوچ دادن فراریان را به جاهای تازه ادامه دادم، به طوری که تا فرا رسیدن ماه ژوئیه ۱۹۴۷ این کار به پایان رسید و اکنون می‌بایست مسئله تشکیل اردوگاه برای فداییان داوطلب را با پیشه‌وری در میان بگذارم.

سرانجام پیشه‌وری رضایت میرجعفر باقروف را با سازماندهی اردوگاههای فداییان به دست آورد و قرار شد که دو اردوگاه، یکی در حاجی‌کندی که در بخش سرسبزی در نزدیکی کیروف‌آباد (گنجه) و دریاچه زیبای کوهستانی به نام «کوگل» (دریاچه آبی) قرار داشت و دیگری در یک کاروانسرای بزرگ شاه‌عباسی، در جای بلندی در حاشیه شهر شکی (نوخا) سازمان داده شود. فرماندهای اردوگاه حاجی‌کندی با ماژور سید تقی موسوی و کاروانسرای شکی به گردن

من گذاشته شد. برگزیدن فداییانی را که می‌بایست در اردوگاه شکی گرد آیند به عهده من واگذاشتند. اما فداییان اردوگاه حاجی‌کندی را ماژور موسوی، سروان فروغیان و ماژور فدایی اسماعیل پیشنهادی انتخاب کردند. شمار فداییان حاجی‌کندی نزدیک به ۲۵۰ نفر بود. پیشنهادی که سرکرده دژبان تبریز در دوره حکومت یک ساله فرقه بوده و شیفتگی فراوانی برای رفتن به ایران از خود نشان می‌داد، پس از چند روز بی‌اجازه موسوی به باکو رفت و دیگر برنگشت و از سوی «رهبری» سرزنش نشد.

من برای اردوگاه شکی ۱۲۰ تن از فداییان را که در مدت ۱۴ ماه عملکرد خوبی در مبارزه با خانها از خود نشان داده بودند، برگزیدم. اینان از همان فداییانی بودند که می‌بایست پس از شبیخون به ارتش ایران در برابر قافلانکوه به سوی گیلان رهسپار شده و گروههای فدایی در آن استان را گسترش دهند. ارتباط دو اردوگاه با شهر را به عهده موسوی و من گذاشتند و تنها به ما دو نفر اجازه داده شد تا از فروشگاههای دو شهر نامبرده، آنچه را که نیازمندیم، دریافت نماییم و بهای آن را پایان هر ماه بپردازیم.

در مدت کمتر از دو هفته کاروانسرای بزرگ شاه‌عباسی بسیار پاکیزه و منظم شد و به صورت یک سربازخانه آبرومند درآمد. ماشین جیب و اتومبیل کرایسلی که ما به پیشه‌وری پیشکش کرده بودیم، در اختیار من بود. کار اردوگاه ما از ساعت ۶ سحر آغاز می‌شد و پس از ورزش و صبحانه، گفت و شنودهایی با فداییان پیرامون رفتن به ایران مطرح می‌گشت تا روحیه فداییان آماده چنین کاری بشود. پس از آن کارهای نظامی با سلاحهای بدون گلوله و تاکتیکهای جنگی برنامه همه روزه ما بود. این آماده‌سازی فداییان تا میانه ماه ژوئیه ۱۹۲۷ به

درازا کشید و فداییان از اینکه به‌زودی برای مبارزه به ایران برمی‌گردند، شادمان بودند.

در روزهای پایانی ماه اوت به ما خبر دادند که پیشه‌وری، غلام یحیی دانشیان و یک رفیق بلندپایه شوروی به اردوگاه ما خواهند آمد. آنها نخست به اردوگاه حاجی‌کندی و سپس به نوخا سر می‌زنند. شور و شادی ما بی‌اندازه بود، زیرا گمان می‌بردیم که آنان برای خداحافظی و ابلاغ روزگذر از مرز به نزد ما می‌آیند.

یک روز پیش از ورودشان، من یکی از فداییان را با اتومبیل کرایسلر به کیروف‌آباد نزد پیشه‌وری فرستادم و در یادداشتی از وی خواهش کردم که سی هزار روبل با خودش بیاورد تا ما پیش از ترک اردوگاه بتوانیم وامهای پس‌افتاده را به مغازه‌هایی که از آنها خواربار گرفته بودیم، بپردازیم. همان روز پیشه‌وری طی نامه کوتاهی به من نوشت: «اتومبیل تو را» موقتاً مصادره کردیم، خوراک آبگوشت را برای فردا نهار آماده کن. سی هزار روبل را من با خودم خواهم آورد. نامه را برای فداییان خواندم و آنها نیز با خوشرویی سراسر کاروانسرای شاه‌عباسی را آب و جارو کردند.

فردا، مانند روزهای پیش برنامه خود را آغاز کردیم و آشپز ما نیز برای نهار بزباش خوبی پخت. هنگام نیمروز و یک ساعت پس از آن نیز مهمانان ما نیامدند و بنا به خواست فداییان یک ساعت دیگر نیز به انتظار نشستیم ولی نشانی از آنان نرسید. من دستور دادم تا نهار فداییان را بدهند و به آشپز سپردم که خوراک را تا آمدن مهمانان گرم نگاهدارد.

دیرکرد آنان مرا گرفتار نگرانی کرد. در همین ساعت اتومبیل جیبی وارد کاروانسرا شد و مردی از آن پیاده شد و خود را مایور (سرگرد)

فلانکس معرفی کرد و آهسته به من گفتم: امروز سحر، ساعت ۷ اتومبیل آورنده پیشه‌وری و همراهانش، دانشیان و سرهنگ نوری قلی‌یف، معاون وزارت کشور و سرپرست کارهای فراریان ایرانی به نرده پل جاده کیروف‌آباد - یولاخ تصادف نمود و هر سه نفر شدیداً زخمی و به بیمارستانی نزدیک کیروف‌آباد برده شدند. به دستور رفیق باقروف، جراحانی با هواپیما از باکو به کیروف‌آباد پرواز داده شدند تا آنان را مداوا کنند. وضع پیشه‌وری بر اثر خون‌ریزی زیاد، بدتر از همه است. از او خواهش کردم که مرا به بیمارستان یاد شده ببرد و او پذیرفت. پیش از رفتن، من دستورهایی لازم را به سروان گل‌محمدی داده و گفتم همین امشب برمی‌گردم.

سرگرد شوروی مرا ساعت ۱۶ به بیمارستان رساند و پس از دیدار هر سه نفر، برایم روشن شد که پیشه‌وری در پی خون‌ریزی زیاد وضعش نگران‌کننده است، دانشیان چند دنده از قفسه سینه و دندانهای فکش شکسته و قلی‌یف نیز یکی از پاهایش به اندازه‌ای خرد شده بود که امکان بازگشت به حالت اولش وجود نداشت. سرانجام ساعت ۱۷ همان روز پزشکان گزارش ناگوار مرگ سید جعفر پیشه‌وری (جوادزاده) را به ما دادند و او پس از ۵۵ سال زندگی پرفراز و نشیب (۱۸۹۲-۱۹۴۷) چشم از جهان فرو بست و هیچکس در آن روز نتوانست به ما بگوید که انگیزه آمدن آن سه نفر، نزد ما برای چه بود.

www.iran-archive.com

چرا و چگونه ماشین پیشه‌وری تصادف کرد؟

یک روز پیش از تصادف اتومبیل در جاده کیروف‌آباد - یولاخ، پیشه‌وری با مازور موسوی، سرپرست اردوگاه حاجی‌کندی به اردوگاه نامبرده سر می‌زنند. از آنجا که راه رفتن به اردوگاه از میان اردوگاه سربازان شوروی می‌گذشت، تنها به پیشه‌وری و موسوی اجازه گذر داده می‌شود و دانشیان و قلی‌یف مجبور می‌شوند در قهوه‌خانه حاجی‌کندی به انتظار بازگشت پیشه‌وری بنشینند. او پس از دیدار با فداییان به همراه دانشیان و قلی‌یف به کیروف‌آباد (گنجه) برمی‌گردند. عصر همان روز پیشه‌وری به آموزشگاه خلبانی سر می‌زند و تا پاسی از شب با فرماندهان آموزشگاه و خلبانان آذربایجانی و کرد که از ماه مه در آنجا آموزش می‌دیدند به گفت و شنود می‌نشینند. پس از بازگشت به مهمانسرا، راننده پیشه‌وری به آگاهی وی می‌رساند که موتور اتومبیل بیوک متعلق به پیشه‌وری عیب پیدا کرده و بنزین ماشین هم به پایان رسیده و اگر فرار است سحرگاه فردا حرکت کنند باید به جای اتومبیل بیوک از ماشین کرایسلر استفاده نموده و بنزین کافی نیز داشته باشند. از اینرو پیشه‌وری از موسوی می‌خواهد تا برای به دست آوردن بنزین اقدام نماید. و او همراه ملیکیان به انباری که نشانی می‌دهند مراجعه می‌نمایند، اما رییس

انبار می‌گوید تا اجازه کتبی نظری شهردار گنجه را نیاورند، نمی‌تواند به آنان بنزین بدهد. آن دو اجباراً به منزل نظری می‌روند و اجازه را دریافت نموده و به انبار برمی‌گردند. سرانجام باک اتومبیل کرایسلر پر از بنزین می‌شود.

این رفت و آمدها تا ساعت ۲ پس از نیمه‌شب به درازا می‌کشد و در آن ساعت آنها به رختخواب می‌روند. ملیکیان فقط دو ساعت می‌خوابد، زیرا موظف بود ساعت ۵ آنها را بیدار کند تا پس از صبحانه به راه افتند. همین کار نیز صورت می‌گیرد و آنها ساعت ۶ صبح از کیروف‌آباد به راه می‌افتند.

جاده کیروف‌آباد تا یولاخ سراسر بوده و پیچ و خم چشمگیری ندارد و هر راننده‌ای می‌تواند در این جاده اسفالت‌ه با سرعت بیش از صد کیلومتر رانندگی نماید. به‌ویژه که در شوروی شمار اتومبیل نسبت به وسعت کشور بسیار ناچیز بوده و تا آن هنگام اتومبیل شخصی، پمپ بنزین‌هایی به سبک کشورهای سرمایه‌داری و تلفن‌های کنار جاده وجود نداشت...

هنوز چند کیلومتر از شهر گنجه (کیروف‌آباد) دور نشده بودند که آوای خرناس پیشه‌وری که بغل دست راننده نشسته بود، بلند می‌شود. قلی‌یف متوجه شده و پیشه‌وری را بیدار می‌کند و می‌گوید که خوابیدن و خر و پف او به همه، از جمله به ملیکیان، راننده اتومبیل نیز تأثیر خواهد کرد و خطرناک است.

پس از چند دقیقه باز هم صحنه گذشته تکرار می‌شود و بار دیگر قلی‌یف به وی هشدار می‌دهد. سپس خود قلی‌یف و دانشیان نیز به خواب می‌روند و خرناس می‌کشند. خوابیدن آن سه نفر به ملیکیان نیز که شب گذشته بی‌خوابی کشیده بود، اثر می‌گذارد و او هم به

خواب می‌رود و سرانجام اتومبیل با شتاب زیادی به نرده پل مسیل جاده در ۱۱ کیلومتری یولاخ تصادف می‌کند و پیشه‌وری که در جلو نشسته بود، از پیشانی ضربه می‌بیند و آن دو نفر دیگر نیز شدیداً مجروح می‌شوند. اما ملیکیان از برکت در دست داشتن فرمان اتومبیل صدمه چندانی نمی‌بیند.

بدبختی اینان این بود که در فاصله بین ساعت ۷ تا ۹ هیچ اتومبیلی از آن جاده نمی‌گذرد تا این سانحه را به آگاهی مقاماتی برساند و درخواست کمک نماید. دقیقه‌ای چند پس از ساعت ۹ یک کامیون که از یولاخ به سوی کیروف‌آباد می‌رفت، رویداد را به مقامهای کیروف‌آباد گزارش می‌دهد و در پی آن آمبولانسهایی برای بردن زخمیها - پیشه‌وری، دانشیان و قلی‌یف - به محل حادثه می‌رسند و آنان را به بیمارستان می‌برند. هرچند که جراحانی از باکو با هواپیما می‌رسند اما وضع مزاجی پیشه‌وری بر اثر خون‌ریزی فراوان بدتر می‌شود و در ساعت ۱۷ همان روز چشم از جهان فرو می‌بندد.

این پیشامد ناگوار برای دستگاه امنیتی و حزبی آذربایجان شوروی می‌توانست سرانجام بدی در دوران خودکامگی استالین داشته باشد. از این رو شایعه انداختند که ملیکیان جاسوس و عامل انگلیسیها بوده و به دستور آنان به چنین جنایتی دست زده است! در آن سالها دادن چنین نسبتهایی به کسانی که آگاهانه و ناآگاهانه مرتکب خبط می‌شدند، رواج داشت و دستگاههای کا.گ.ب. می‌توانست از رویدادهای بسیاری برای استحکام و گسترش کارهای غیرقانونی و ضدانسانیش بهره‌گیری نماید. برای روشن شدن این رویداد باید چند سالی را پشت سر گذاشته و جلو برویم و به اختصار به دادگاه رسیدگی به جنایتهای سازمانهای امنیتی در آذربایجان شوروی اشاره نماییم.

بخشی از روند دادگاه سال ۱۹۵۶ در باکو در ارتباط با کشته شدن پیشه‌وری

پس از بازداشت و محکوم ساختن بریا، لاورنتی پاولوویچ بریا (Beria Lawrenti Pawlowitch) در دهم ژوئن ۱۹۵۳ و افشای بزه‌کاریها و آدم‌کشیهای استالین - بریا در کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۵۶، شماری از سران حزب و کا.گ.ب. در همه جمهوریهای شوروی بازداشت و به دادگاه کشانده شدند.

در آذربایجان شوروی نیز میرجعفر باقروف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی، سرلشکر آقاسلیم آتاکیشی‌یف، وزیر کشور و سرلشکر یمیلیانوف (Jemilianov) رییس کا.گ.ب. آن جمهوری بازداشت و از آوریل ۱۹۵۶ به کارشان در دادگاه رسیدگی می‌شود. در آن هنگام من پس از دفاع از رساله دکترا (نامزد علوم) در نوامبر ۱۹۵۵ در مسکو به باکو برگشته و چند ماهی در انستیتوی نفت آکادمی علوم آذربایجان شوروی، همانند کارمند علمی به کار پرداختم.

دادگاه علنی بود ولی به هرکس اجازه ورود داده نمی‌شد، سوای کسانی که رسماً دعوت شده باشند. وزارت دادگستری به هریک از

بنگاههای دولتی، حزبی و علمی اجازه‌نامه‌هایی می‌فرستاد. به انستیتوی نفت نیز همواره دعوت‌نامه‌های چندی فرستاده می‌شد. کورشونوف (Korshunov) استاد زمین‌شناسی من در گذشته که وقت و حوصله رفتن به دادگاه را نداشت دعوت‌نامه‌های خود را به من می‌داد و من هم توانستم سه بار از آن بهره‌گیری نمایم. برای من شنیدن مسائل مربوط به ایران ارزش فراوانی داشت و توانستم به پاره‌ای از دشواریها پی ببرم. در برخی از نشستهای دادگاه که در تئاتر وزارت کشور برگزار می‌شد، من شرکت نمودم.

میرجعفر باقروف و سرلشکر یمیلیانف پیرامون سه مسئله: کشته شدن پیشه‌وری، تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان، اعدام دبیرکل سازمان جوانان کمونیست به نام لنین (کومسومول) و آوردن ارمینها از دیگر کشورها به شوروی، که نشانگر خودسریهای استالین و بریا بودند، به روشنگری می‌پردازند. در این بخش از نوشتار تنها به تصادف اتومبیل پیشه‌وری و کشته شدن وی اشاره می‌شود و مسائل دیگر در بخش دوم آورده می‌شود...!

در نخستین جلسه دادگاهی که من نیز همانند تماشاچی نشسته بودم، مردی با موهای پرپشت و سپید شده، بغل دستم جا گرفت و بلافاصله پرسید: تو دموکرات هستی؟ پاسخ مثبت بود. سپس به سخنش ادامه داد و گفت: من، حسینوف هم ایرانی هستم و پدرم مانند دهها و صدها هزار ایرانی در جستجوی کار به آذربایجان شوروی آمد و خانواده ما در اینجا ماندنی شد. در سالهای تصفیه بزرگ ما مجبور شدیم شهروندی شوروی را بپذیریم، زیرا در غیراینصورت به ایران برگردانده می‌شدیم. من در باکو دبیرستان را به پایان رسانده و از دانشکده حقوق لیسانس گرفته و به کارهای حقوقی

پرداختم. در سالهای تصفیه بزرگ (۱۹۳۸-۱۹۳۶) مرا به بهانه جاسوسی برای دولت ایران بازداشت و پس از کتک زدن و شکنجه دادن، مجبورم کردند که اتهام جاسوسی برای ایران را بپذیریم. پس از مرگ استالین، بسیاری از آنان که در دادگاههای کار اجباری بازداشت بودند و از آنجمله من، نامه‌هایی به دادستانی کل و شورای عالی اتحاد شوروی نوشتیم و توضیح دادیم که با شکنجه و کتک زدن از ما چنین اعترافهایی را به دست آورده‌اند. دادستانی کل که از روند دادرسی آگاهی داشت به کارهای بسیاری رسیدگی کرد و مرا تبرئه نمود و من دیروز همانند شاهد به دادگاه گفتم که یمیلیانوف، در آن هنگام با درجه سروانی، بازپرس و پیش از بازداشتش، سرلشکر و رییس کا.گ.ب. بود و با کتک زدن و زجر دادن از من چنین اعترافی گرفته است.

در این لحظه رییس دادگاه به برگهایی که در برابرش بود اشاره نموده و به یمیلیانوف می‌گوید، این نامه‌ها از کسانی است که ادعا می‌کنند، شما با کتک زدن از آنان اعتراف گرفته‌اید، دیروز هم حسینوف، وکیل دادگستری و چند نفر دیگر روند اعتراف گرفتن را شرح دادند، شما چه پاسخی برای این اتهام دارید؟

یمیلیانوف پاسخ می‌دهد که این ادعاها درست نیست و من حسینوف نامی را نمی‌شناسم و هیچکس جز ملیکیان، راننده پیشه‌وری را که به ما گزارش داده بودند، جاسوس انگلیس است و به دستور آنان، پیشه‌وری را در یک سانحه رانندگی به کشتن داده، کتک نزدم!

او دو سال به عنوان راننده ریسه‌های شرکت نفت انگلیس در آبادان کار کرده و بنا به اعتراف خودش مانند عامل و جاسوس

استخدام شده و در جنبش دموکراتیک «آذربایجان جنوبی» به آنجا رفت و با دموکراتها فرار کرده و به شوروی آمد و مانند راننده رهبران فرقه برایشان کار می کرد. ما در جیب بغلش سی هزار روبل پیدا کردیم که ادعا می کرد، پیشه وری به وی داده است و نمی توانست بگوید که چرا و برای چه به او داده بود. اما سپس اعتراف کرد که «عمال انگلیس» چنین پولی را به وی داده اند!... با اینکه او بهتر از هرکس می دانست که ۳۰ هزار روبل را پیشه وری به ملیکیان داده بود تا وام و ماهانه سران فدایی اردوگاه شگی (توخا) پرداخت شود، همانند یک کمونیست با سابقه و رییس کا.گ.ب. به چنان گفتار نادرست و توجیه بی پایه در برابر دادگاه دست زد!... این سخنان یمیلیانوف برای من که باور نمی کردم یک کمونیست در چنان مقام مهم دولتی دروغ بگوید، بسیار ناراحت کننده بود. برگی را که پیشه وری یک روز پیش از تصادف نوشته و برای من فرستاده بود، آنها از من گرفته بودند و می دانستند که هیچ مأمور و عامل انگلیس این پول را به ملیکیان نداده، بلکه مأموران کا.گ.ب. آذربایجان شوروی بودند که ۳۰ هزار روبل و همه هزینه های ما را می پرداختند. توجیه یمیلیانوف در برابر دادگاه نشان می داد که سازمانهای دولتی و حزبی آذربایجان شوروی چگونه از واکنش استالین - بریا وحشت زده بودند که آن «دروغ مصلحت آمیز» را برای نجات خویش و نفوذ جاسوسان امپریالیسم در میان فراریان ایرانی ساختند. و این سراسیمگی از آن جهت که استالین شخصاً پیشه وری را می شناخت، ژرفای بیشتری داشت.

توجیه انحلال اردوگاههای فداییان

همه ما از کشته شدن پیشه‌وری اندوهناک بودیم و می‌ترسیدیم که مرگ وی برنامه مبارزه مسلحانه ما در ایران را به بوته فراموشی سپارد. و چنین هم شد. اما نه بر اثر کشته شدن وی. دو روز پس از درگذشت پیشه‌وری دو تن از نمایندگان حزب و دولت آذربایجان شوروی به شهر نوخا (شکی) آمدند و با من در کمیته حزبی محل به گفتگو نشستند. آنها نخست از مرگ پیشه‌وری، کمونیست مبارز و سرشناس اظهار تأسف نمودند و به ما تسلیم گفتند و سپس یادآور شدند که امپریالیستها و عمالشان از تشکیل اردوگاههای فداییان در شهرهای گنجه و نوخا آگاه شدند و رادیو آنکارا چند روز پیش این خبر را به ترکی، فارسی و چند زبان دیگر پخش کرده است. از پی پخش این گزارش دولت ایران به کمک امریکاییها یکانهای چندی به مرزهای مشترک ما فرستاده است تا به محض گذشتن فداییان از مرز آنان را دستگیر و نابود سازند.

پخش چنین خبری در عین حال پرونده‌سازی علیه اتحاد جماهیر شوروی و کشاندن دوباره مسئله ایران به سازمان ملل متحد و شورای امنیت و پیشگیری از تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شورویست.

از این رو رهبران ما در مسکو که دید وسیعتری دارند، صلاح دیدند که شما فعلاً از این برنامه چشم‌پوشید و منتظر یک موقعیت مناسب دیگر باشید. همین توجیه را هم چند روز پیش در انحلال اردوگاه حاجی‌کندی (گنجه) به میان آورده بودند که میرتقی موسوی برایم بازگو نمود.

فرستادن یکانهای ارتش و ژاندارم به مرزهای مشترک ایران و شوروی درست بود. ده سال پس از گذشت این ماجرا، فریدون آذرنور، دوست مبارز ما، عضو فعال سازمان پنهانی افسری که بر اثر افشای سازمان نامبرده به شوروی فراری شده بود، تعریف می‌کرد که ستاد ارتش برای جلوگیری از ورود فداییان، یکانهای چندی به مرز می‌فرستد که یکان وی نیز در شمار آنها بود...

همان روز دیدار با نمایندگان حزب و دولت آذربایجان شوروی، من فداییان را در کاروانسرای شاه‌عباسی گرد آورده و «انگیزه انحلال» اردوگاه و بر باد رفتن آرزوهایمان را به آگاهی آنان رساندم. اندوه و درد ژرفی چهره همه را فراگرفت و در چشمان برخی نیز اشک دیده می‌شد، اما در شرایط آن روزی نمی‌توانستیم چاره‌ای برای آن پیدا کنیم و مجبور بودیم این شکست تازه را نیز بپذیریم و امید خویش را به آینده تاریک و دور ببندیم...! به فداییان گفتم که از فردا برای بردن آنان به بنگاههایی که کار می‌کردند، خواهند آمد و آنها برای گردآوری بار و بنه ناچیزشان به اتاقهای کاروانسرا رفتند.

در این هنگام استاد محمد (سروان گل محمدی) به من نزدیک شد و با چهره‌ای برافروخته گفت: ماژورجان، جاسوس کجا بود، خود همین تاواریشها این گزارش را یک طوری به خبرچینهای ترک و انگلیسی رساندند و حالا هم با انحلال اردوگاهمان خیال می‌کنند که

قوام السلطنه قرارداد با شورویها را در مجلس فرمایشی آئینده به تصویب خواهد رساند...! من که دیگر امیدی ندارم و در آرزوی بازگشت به وطن خواهم مرد! اما از تو یک خواهش دارم و آن اینکه پس از آزادی ایران، نعشم را به ایران برگردانی و در تپه بلندی در گیلان به خاک بسپاری! من که از دلم خون می بارید، به دلداری وی پرداخته و گفتم: چه مرگی، تو و من باید جنبش مسلحانه در گیلان را دوباره برپا داریم، اوستاجان!

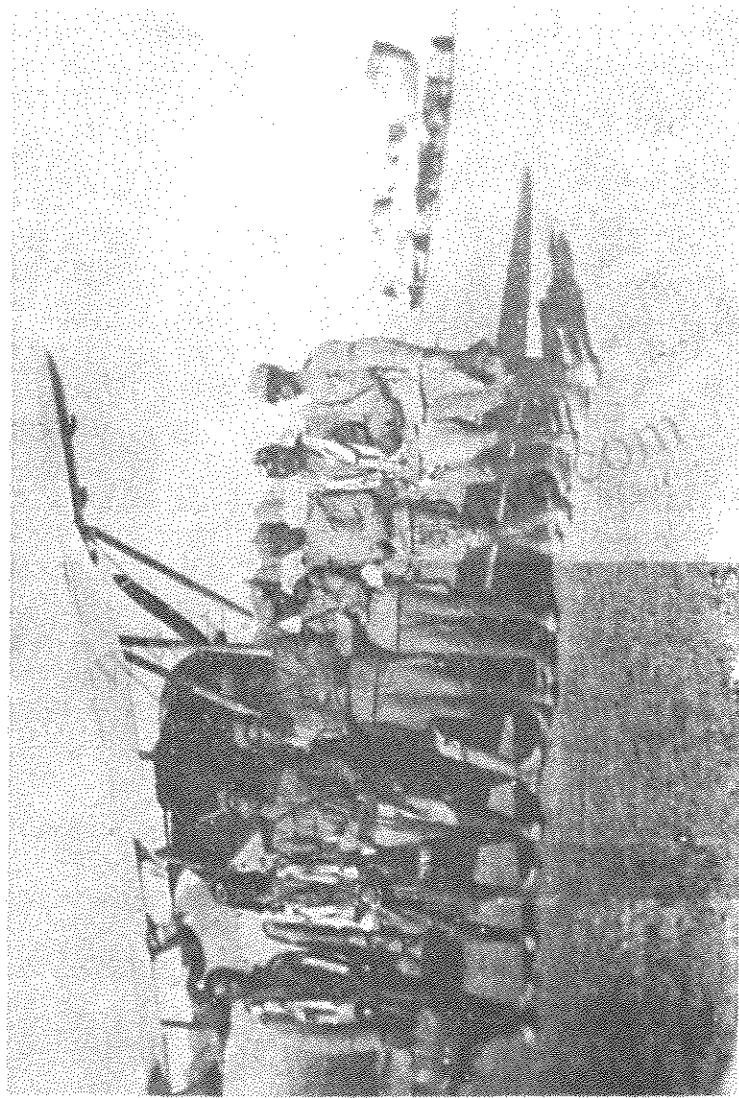
به درستی هم پیش بینی او جامه عمل پوشید و سال دیگر او چشم از جهان فرو بست و قهرمان گمنامی به زیر خاک رفت. در مراسم به خاک سپردنش تنها چند نفر از دوستانش آمده بودند و از رهبری فرقه کسی شرکت نداشت زیرا او بارها و بارها بی ارزش بودن همه آنان را به رخشان کشیده بود. من سخنرانی کوتاهی پیرامون این قهرمان گمنام نمودم و با دلی افسرده او را برای همیشه در گورستان باکو به خاک سپردیم.

در آغاز من باور داشتم که جاسوسان امپریالیسم امریکا و انگلیس با امکانات فراوانی که دارند به راز ما پی برده اند. اما پس از گذشت سالها که به ساختار دولت و حزب در شوروی آشنایی پیدا کردم، درستی گمان استاد محمد، این قهرمان مردمی برایم ثابت شد. ما ابزار ناچیزی در راه اجرای سیاست جهانی شوروی بودیم و چشم پوشی دولت شوروی از مبارزه مسلحانه در ایران به دو دلیل قابل توجیه است:

نخست اینکه جنبشهای مسلحانه در چین با شتاب بیشتری به سود کمونیستهای آن کشور به پیروزی نهایی دست می یافت و جنبشهای دیگری نیز در هندوستان، اندونزی، ویتنام و پاره ای از

کشورهای آفریقایی و امریکای لاتین و در یونان گسترش می‌یافت که مسئله آذربایجان را کم‌ارزش می‌نمود و شورویها می‌توانستند با راه یافتن به اقتصاد ایران از راه تشکیل شرکت مختلط نفت، برنامه بلندمدتی را تنظیم و رفته رفته جانشین رقیبان انگلیسی و امریکایی خود کردند. دوم اینکه آنها با پخش گزارش تشکیل اردوگاه فداییان از رادیو آنکارا و انحلال دو اردوگاه فداییان، می‌توانستند دروغ بودن خبر و صداقت خویش را نسبت به دولت ایران نشان داده و به انتظار نتیجه‌گزینش نمایندگان مجلس که مطمئن بودند اکثریت آن از حزب دموکرات قوام‌السلطنه خواهد بود، نشستند. مسکو امیدوار بود که قوام نیز پایبند قول و قراری که با دولت شوروی گذاشته، خواهد بود و اشتباه استالین و وزارت خارجه‌اش نیز از همین پندار نادرست و نداشتن شناخت از اوضاع ایران ناشی می‌شد.

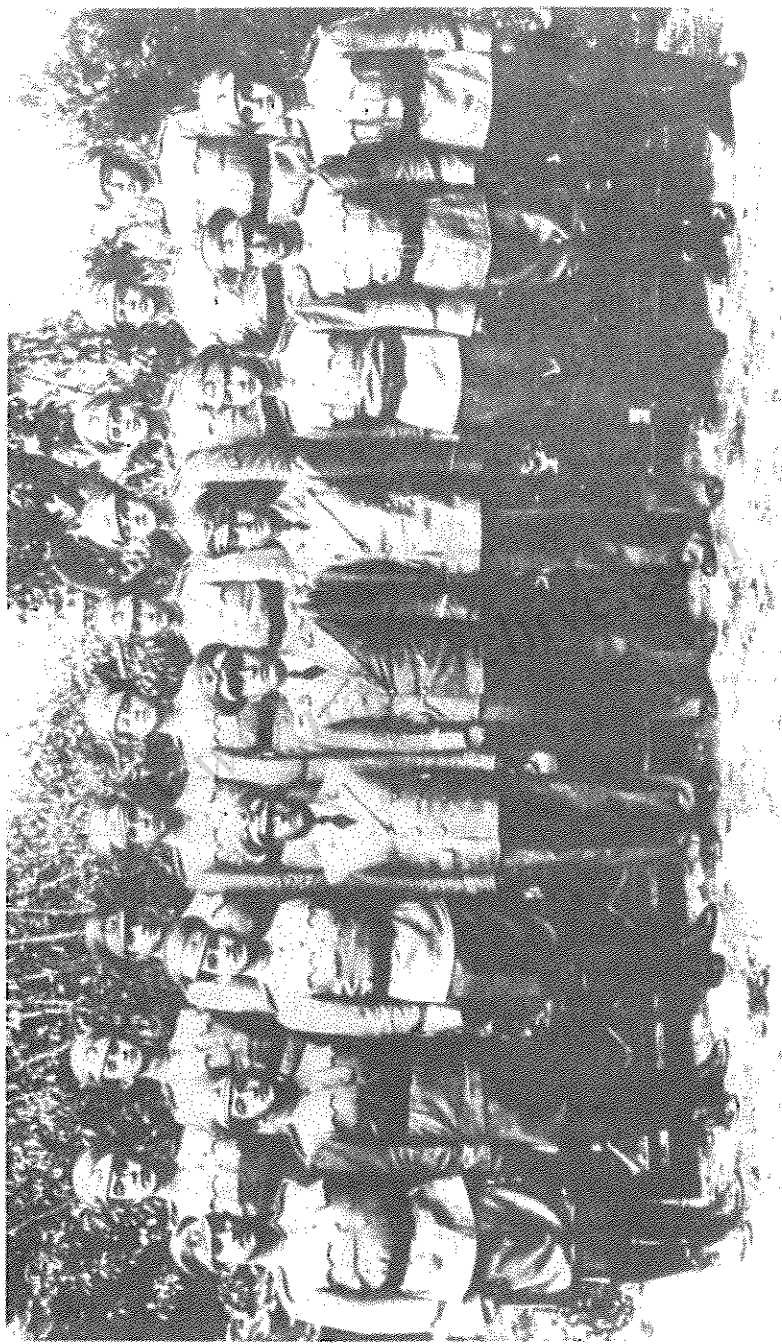
از هم پاشیده شدن اردوگاههای فداییان، کشته شدن پیشه‌وری و مرگ استاد گل محمدی یکی دیگر از شکستهایی بود که می‌بایست در روند مبارزه برای دگرگونی ایران و از بین بردن مناسبات سده‌های میانه، تحمل نماییم. با این روند برگ دیگری از نبرد مردمی بسته شد!...



(در فرودگاه دوشان تپه) از راست به چپ: جودی، نخعی، زربخت، بهنگار، نظری، تجار تچی، نیکجو، بهزاد، مهینی.



(در اصفهان) از راست به چپ ردیف بالا: بهنگار، تجارتچی، نخعی.
ردیف پائین: نظری، نیکجو، بهزاد، زربخت، جودی، مهین.



از راست به چپ ردیف بالا: عبدالسلامی، تجمارتچی، نیکجو، جوودی، بهنگار، جستی، زربخت، مهینی، بهزاده، نخعی،
ردیف پایین: صیقلی، موسوی، جهان‌بین، ستوان دوم انصاری فرمانده دسته، سرگرد دولشاهی فرمانده رسته دانشگاه افسری،
سروان بهمن پور فرمانده دسته، نظری، شاهرخی، خاصیان.

دکتر حسن نظری (غازیانی) در بهمن ۱۲۹۹ در بندر انزلی تولد یافت. در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۱ در هنگ هوایی اصفهان و رسته هوایی دانشکده افسری خدمت کرد. در همین اوان به فعالیتهای پنهانی برای ایجاد سازمان نظامی حزب توده اشتغال داشت و یکی از بنیانگذاران آن سازمان بود. در اواخر مرداد ۱۳۲۴ بازداشت گردید ولی در حینی که به زندان برده می شد فرار کرد و به گروه افسران قیام خراسان پیوست، سپس به آذربایجان رفت و در سازماندهی نیروهای نظامی جنبش پیشه‌وری، همچنین در نبردهای ناحیه زنجان با افراد مسلح ذوالفقاری و دیگر خانهای آن ناحیه و نیز چریکهای تحت فرماندهی سرگرد تیمور بختیار (سپهد بعدی) نقش مهمی ایفا کرد. پس از سقوط حکومت پیشه‌وری به شوروی فرار کرد و به تحصیلات عالی ادامه داد. در اوایل دهه ۱۳۵۰ موفق به اخذ درجه دکتری اقتصاد از دانشگاه برلن شرقی گردید، مدتی با سمت استادی در دانشگاههای آلمان شرقی تدریس کرد و چند کتاب در زمینه اقتصاد به زبان آلمانی نوشت. در سال ۱۳۷۱ کتاب حاضر را به عنوان بخش اول خاطرات خود منتشر کرد.

مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

تولید و توزیع توسط مرکز تحقیقات و نشر، تهران، ۱۳۸۱

